

و بزرگان گفت اندازایش چهار کرده و چهار وقتست جرات اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دینت را با بابت را هنگام دادوستد توان شناخت و مهر و وفایت فرزند را در ایام
فاو معلوم توان کرد و حقیقت و ستازادندان بکست و شفقت تحقیق توان فرمود فرموده را بیاورد و بیاورد
غم بدست آید مرا ای کم به خوش گفت ای امور احیاء بخاطر سبب اطلاع است که تو را پیش بسیار در
و خود را چون مولی مجروحی بوی نانی و ذراغ بر شیت لاشته چنان فرامایند که بویا قصید تو دارد
و لا محاله چون چشم بسیار بر تو افتد دل بر گزشتن تو خوش کند سنگ شیت را با زشت بر زمین نهاد و تو آرد
بر گاه که نزدیک آید لنگان لنگان از روی دور می نوزد بشاید که طبع از تو بریده گرداند ساعتی نیک را
بنگاشغول میدارد و طریق مواسات اعتدال آرد و شد فرنگه از شاید که من سنگ شیت غلام داد
گزیاننده با هم یا لنگ بر آوی آفرین کردند و آموختن بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بپایان نمود
صیاد غلام طبع چون آموزد که لنگان لنگان می رود ذراغ بر گردوی دور پرواز آمد و چشمش مسکینه
گرفتن آموخت و دست آورد و توبه از پشت نهاد و طلب می آید آموختن فی الحال بند توبه بریده
سنگ شیت را خلاصه بعد از زانی که بسیار از حبت جوی آموختند به نیک ماندند شایسته توبه آمد سنگ
شیت را ندید و بند با توبه بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالت عجیب من باشد
سیکرم بجا پیش آید و لنگان آموختند آموختند و باز جاسان آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن آموختن
توبه و گزشتن سنگ شیت این حرکات را بر چه حمل نمودن کرد و آموختن این اندیشه خوف بروی غلبه کرد
و گفت غالباً این مکان بر بیان آموختن و دیو است زو و باید گشت و طبع از جانوران این محض قطع آید
پس آموختن توبه پاره پاره شده و دام گسخته بر دشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر سبب است از آن بیابان
بیرون و در دیگر تقیه العرخیال آن صحرای پیرین صمیمی نگذرانند و صیادان یکدیگر را نیز بطریق شفقت از آن
آن شستن فریاد عرکان جا همیشه با دینت است ام را به و چون صیاد برگشتت یا ران یکبار به
آمدند و فارغ و امین مرفه و مطمئن مسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن گایان سید و نانا
مخت چهره حال مال ایشان را خراشید و مخرج فاق حسن اتفاق ایشان عقد عشرت نظام و شربت
استحکام یافت قطعه گشته تا یک است آن روز زالی گسلد چون و باشد عاجز آید از دست زالی
کل تنها بود خوشگام روز ذراغ دور شکرتنا خوری هم گرم گرداند جگر در زمین تنه هیچ قوت نایاند جانان

در چه شمار بود فروبی عمر زنده بودم و این بس عجیب مدار بود روز فراق را که نهد در شمار عمر و در میان
آمدن سعد و رم چه مر اشوق جمال تو بی اختیار بدین منزل گشاید و آن روی دیدار تو صبر و سکون من
در بود و بدین مقدار دوری و بیاعتنا ضروری که دست او رفیق تحمل قدیم در طریق عدم نهان
بیت ایچ اند که از تو شکستایی نیست چه طاقیت و ز فراق و شب نهانی نیست بدو و تو هم
سپاس که همین ساعت خلاصت بی سوا این هفتاد گشاده شده با فرغ غایت جانم منزلت بی تو در
احوال نوازم شکر گذاری لازم و موافقت پس از آنی و هجرت که زخمی تنم که زندگی بجان نرسیده
والا تدارک آن در خیال نگجیدی و ملائی آن از جا امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند قلاغ شده بود آه و حسرت و زانغ پیرت و موش لبو راخ فرو رفت
و سنگ پشت بهمانجا بماند صیاد برسد و دام آه بریده یافت گشت حیرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ راست نگزستین آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده +
نظرش بر سنگ پشت افتاد و با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک المأمونی هسته و دام گشته است
انداست تنی باز گشتن ناسوی صیادی رازبان میدارد و فی الحال او را گرفت و در توره افکند و پشت بسته
روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان و شرح که سنگ پشت بسته بهشت
است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر با وج فلک اشیر سانیده می گفتند بیت مذکور که چشم از جانت
جدا بود چه چند آنکه چشم کار کن از اشک نابود چه که دم محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه
مصیبت بود زشی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلخنداری
مجو گشته و اند که گشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل مست و تمنای شینان زاویه اشتیاق
را دست حسرت بر دل فرو ترا که دور نباشد ز حال با چه تفاوت به توقیرت چه ای که بکناره جوی
هر یکی از یاران کلمه دهستانی فرو بخواند و مناسب حال استانی شورانگیز درو آمیز ترتیب می داد
و مضمون سخنان ایشان راجع همین یک معنی بود بیت دل از بی لب شیرین جانان لذتی
بی عزیزان نیست عمر نازنین سخن + آخر الامرا هوزاع گفت ای برادر اگر چه سخن در غایت فصاحت
است اشعار که بخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت ایچ سووندار و ناله و زاری که بر تفراری
حوصلا از شنیدن سخن همان لائق تر که علیتی اندیشیدم و بدبیری پیش آید که متضمن خلاصت و تکفیل نجات و با

پوسته شد این حال است ناگاه در کین کشتاید شیرین بر سر برادر و مانند در آن حال فرصت تدارک فوت شده
حسرت نداشت دست گیر زو و دیگر و کاشکی سود ندارد و بدو آن سکر از تراغ بوم برید و اشلی بر سپید که چو بود
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین ^{که} هی بود در بلندی بشا بک حس صبر خنید جای در راه
آسایش کردی تا بگذرگاه اش سیدی و دید بان هم بر نبرد بان خیال می هر گوشه بامر غشش منب اوی
فرمود کسی ندیده فرازش مگر چشم صمبر ^{که} کسی نرفته نشیش مگر بیاسی گمان ^{که} و بران کوه شکوه که از غا
رفت دوست ^{که} سمیت ^{که} همه اوج فلک تلاش بودی ^{که} همه روز زمین پهنایش بودی ^{که} باغبان
حکمت بعض ^{که} درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ^{که} یا که ^{که} درخت ^{که} درختی قرار گرفت
قطعه توانا درختی که هر شاخ ^{که} زدی ^{که} بجه با سدره ^{که} استی ^{که} در او صاف ^{که} و اصلکها ثابت ^{که} بدخرو
خواند و در غمافی ^{که} التما ^{که} و بران ^{که} نسبت ^{که} بسیار ^{که} شاخ ^{که} نهرا ^{که} اشیا ^{که} تراغ ^{که} بود ^{که} و آن ^{که} زاخان ^{که} ملکی ^{که} اشندی ^{که} سروز ^{که} نام
که در زمان ^{که} و بودندی ^{که} و او ^{که} مرو ^{که} و او ^{که} ای ^{که} او ^{که} در ^{که} حل ^{که} عقد ^{که} امور ^{که} امثال ^{که} نمودندی ^{که} شبی ^{که} پادشاه ^{که} یومان ^{که} که او را
شاهنگ گفتندی ^{که} بسبب ^{که} شمنی ^{که} قدیم ^{که} که میان ^{که} تراغ ^{که} و بوم ^{که} باشد ^{که} باشک ^{که} جبار ^{که} و سپاه ^{که} خوش ^{که} خوار ^{که} ش ^{که} بخون
برزاخان ^{که} و دمار ^{که} از ^{که} روز ^{که} کار ^{که} جماعت ^{که} ایشان ^{که} بر ^{که} و ^{که} بیت ^{که} باز ^{که} می ^{که} مودی ^{که} بر ^{که} آورده ^{که} دست ^{که} به ^{که} سر
و شمان ^{که} کرده ^{که} چون ^{که} خاکست ^{که} به ^{که} در ^{که} آن ^{که} شرب ^{که} بسیار ^{که} زاخان ^{که} سید ^{که} که ^{که} در ^{که} آتش ^{که} کار ^{که} زار ^{که} بسوخت ^{که} و رفته
افتاد ^{که} حث ^{که} و ^{که} در ^{که} آن ^{که} تیره ^{که} روز ^{که} کار ^{که} آن ^{که} دخت ^{که} و ^{که} مظفر ^{که} منصور ^{که} و ^{که} مؤید ^{که} و ^{که} مسرور
از آن ^{که} جمع ^{که} مراجعت ^{که} نمود ^{که} روز ^{که} دیگر ^{که} که ^{که} غراب ^{که} سیاه ^{که} بال ^{که} شب ^{که} و ^{که} می ^{که} شیا ^{که} غروب ^{که} نهاد ^{که} و ^{که} خیل ^{که} شادگان ^{که} چون
زمره ^{که} یومان ^{که} و ^{که} گوشه ^{که} خلوت ^{که} متواری ^{که} شدند ^{که} بیت ^{که} تیغ ^{که} کشید ^{که} اختر ^{که} عالم ^{که} فر ^{که} و ^{که} شد ^{که} کشت ^{که} گریزان
ز روز ^{که} به ^{که} پیروز ^{که} لشکر ^{که} خود ^{که} را ^{که} جمع ^{که} کرده ^{که} حکایت ^{که} هجوم ^{که} سپاه ^{که} در ^{که} میان ^{که} و ^{که} زد ^{که} و ^{که} گفت ^{که} بخون ^{که} یومان ^{که} و ^{که} دید
و ^{که} لیری ^{که} ایشان ^{که} مشاهده ^{که} کردید ^{که} و ^{که} امروز ^{که} در ^{که} میان ^{که} شما ^{که} چند ^{که} کشته ^{که} و ^{که} پر ^{که} گنده ^{که} مجروح ^{که} و ^{که} بال ^{که} شکسته ^{که} است ^{که} و ^{که} آن
دسوار ^{که} در ^{که} محبت ^{که} و ^{که} با ^{که} ایشان ^{که} است ^{که} و ^{که} در ^{که} صحن ^{که} بدن ^{که} بر ^{که} زار ^{که} و ^{که} آید ^{که} از ^{که} اغان ^{که} و ^{که} قوت ^{که} یافتن ^{که} بر ^{که} سکن ^{که} و ^{که} او
و ^{که} مطلع ^{که} شدن ^{که} بر ^{که} آسگاه ^{که} و ^{که} ایشان ^{که} نام ^{که} و ^{که} شک ^{که} نیست ^{که} و ^{که} آنکه ^{که} ظفر ^{که} و ^{که} نصر ^{که} که ^{که} بر ^{که}ین ^{که} طائف ^{که} یافتند ^{که} ایشان
و ^{که} لیر ^{که} گرواند ^{که} و ^{که} این ^{که} نوبت ^{که} و ^{که} در ^{که} باز ^{که} آیند ^{که} و ^{که} کثرت ^{که} دو ^{که} هم ^{که} است ^{که} بر ^{که} روی ^{که} یک ^{که} کار ^{که} ترا ^{که} زار ^{که} یاران ^{که} می ^{که}ند ^{که} و ^{که} میان ^{که} من
و ^{که} محبت ^{که} را ^{که} هم ^{که} از ^{که} آن ^{که} شربت ^{که} سخت ^{که} چشاند ^{که} و ^{که} یک ^{که} گرا ^{که} بار ^{که} دیگر ^{که} بر ^{که}ین ^{که} نوع ^{که} شجون ^{که} و ^{که} در ^{که} آن ^{که} لشکر ^{که} و ^{که} در ^{که} میان ^{که} ایشان
در ^{که}ین ^{که} زمانی ^{که} که ^{که} می ^{که}زد ^{که} و ^{که} مصلحت ^{که} با ^{که} نمود ^{که} و ^{که} اتفاق ^{که} در ^{که} دفع ^{که} ایشان ^{که} اندیشه ^{که} نایب ^{که} و ^{که} من ^{که} و ^{که} در ^{که} این ^{که} روز ^{که} و ^{که} من

قوت جان را در دل را گلشن گلشن است استان موافقت و استان حکایت معاندت و هم
 صاحبان و صدق مروت و دولت و نیکت و رعایت محبت و مروت رحمت و عنایت و ادب
 حقوق صحبت بگام نعت شرف و چون در نواب با هم و حوادث زمانه با خلاص تمام استادی
 نمودند با هم برکت محبتی و معاشرت از چندین طرفه با اهل فضل و عفت و عفت انانیت پرست کرده و هم
 و مستی با سبط خوشحال و فارغ بال شکر خنده و خرمند باید که به عقل و صفا فکر و زین حکایت تاملی بر سر آید
 بندگی دوستی با تورا در صیغ چندین نمرات پسندیدند تا بجز بگریزیدند اگر طائفه عقلا که خلاصه عالمیا
 و تفاوت آد میانه درین نوع مصداقی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نمایند و آنرا از غلو
 نیت و صفا باطن بیایان رسانند انوار فواید آن چگونه ظاهر عالم اشامل باشند و آثارش در صفحان اول
 هر یک ظاهر شده چنان برکات آن بروز کار شمار و کبار و سید شومی هرگز در صحبت ایشان خست
 اندر و ایشان بناخت بسیار چو کار نباشد غم است به کار که بی یار بر یکدم است به محبت کسی که بعد از
 در آن گیر که اول وقت پس کسی که کن و فایده کنش بیان هر طریقی که در جهان بود و دوستی جان گران بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امرین با بون مروت و حیل و ایشان

رای گفت برین که شنیدم در استان و استان موافق و حکایت صاحبان لائق و صادق و متوجه اتفاق
 کیجستی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که محبت هر کرا یار و فادار بود و هم نبود به سر کرا یار نباشد
 خرم نبود که اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل شومی که بد و فریفته نباید گشت و بتوضیح و تفریح او
 نباید شد که مضمون محبت هر یک نیست که عاقل از روی دور اندیشی باید که چشم اعتماد تمام که هیچ
 وجه از دشمن دوستی نباید فرود آمدن دوستی حسرت چنانست که کی با جمع کردن آتش به میدان
 فرمود که هرگز نمیبرد و خرمند دشمن انتقام نکند و متاع روی اندر و تر ویر و شجده اتفاق آورد
 او را شکر و دشمنی تا برای صلاح خود کمال لطافت بطور بسیارند و ظاهرا بخلاف باطن است می نماید
 و در قانع زرق و لطائف حیل کار سیر و دور رس آن کارهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکنند پس عاقل
 در زمانه پیش هر چند از دشمن لطف و تکلف پیش بندد باید که در بدگمانی و خوشترین داری میفرزاید و چند
 خصم قدم ملائمت پیش او در آن موافقت زیاده در پیش اگر غفلت و زرد و رخ کشاوه گذاردن که

از هر دو جانب امکان زیدن باشد قلمی خداین میکار کسی بود که از خطه سیلاب بدیلمی بود
بسیاری از خود بشیر که نتوانند زوگشت با نیشتر ملک وی بدیلمی آوردند و گفت توجیه بشیر
و صلحت این کار چگونه دیده گفت چه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن منزل عالی گذشتن را من
آن موافق نیستم بلکه آن بدسیر از اهل خرد لائق در چه حکایت نخست و صلحت اول این خواری بخود راه در آن
و موگشسگر را بدو کردن و در بنام موسی و بنام حمیدی بشیر نشاید بشیر و از هر دو طرفی چهار فتن بود
تصواب آن نزدیک استعداد و حرب بسیار و با شوکتی و از بی هر چه تا مشروعی بچنگ آید قلمی اگر
نیازم تیغ از نیام بر سر تیغ بسیار نام به بخونک ز منونی کنیم بد که پیش پونان بونی کنیم مگر است
چنان فرین بد تیغ از صدر لای خوا هم کین بد پادشاه کامکار قلمی با خنجره ملک دست عشت اخوان
تواند که آت شمشیر آتش باش نام خنجره بد اندیش از روح حیات بشیر و شمشیر مانداران آن خنجره است
مرا تواند رسانید که چنانچه تنامی دشمن تیغ چشم البنگ ظفر در چشم کند و صلحت وقت راست کردید بان
نشایم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد و خور نگاه و ایتم و اگر دشمنی کند آماده ساخته پیش
رویم و در کار زار و در پایار نامیم تا چهره نصرت از غبار بیان نظر امید و آید و در عرصه نام و رنگ خون ما
با خاک مگر آمیخته گردد و نام مگر گشتیم و دست و سلاطین بید کرد و در جنگ وقت نام و رنگ
بعواق کار التفات نمایند و در هنگام نبرد جان نانی قدر و قیمت شمرند و قطعه از سر گشته
پای بیدان و بین بد گوی مراد در خم چوگان آرزو و خواهی که سخت سوی نماید بکامیل بد باید پیش
بمعرکه با خصم رو رود و ملک وی توجیه بجانب دیگری که در صلحت راسی توجیه قلمی کند و بدیلمی که در هر
بر تیغ تصویر نیز بد جواب او که را با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینیم که با سوسان فرستیم و نه بان
و قوت بر کار کنیم و قفس حال دشمن بواجب بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بصاحبه سلی هست یا اگر
بواج و خراج را حوسود شود و ملاحظت را بحسن قبول استقبال نمایند نیز قرار کا بجمع نماید و با نیشتر
و قدر امکان خراجی کردن گیریم و از شدت کارزار محنت بشیر اینان بدین شده و زدیله خود بسیار ایم
قلمی همی تاباید بدیلمی که مدارای سخن از کارزار بدیلمی که در صلحت است و محنت
باید در فتنه است بدیلمی که باشد خصمت گردند به تعویذ احسان بانس نبیند و لوگ ایلم
رایسای درست و تدبیرای مساب است که چون شوکت قدرت بشیر بر گرد و در خوف آن باشد

وگزاره آغاز کردن است. گر این سبیل جاریه نماند کسی بدخوابی پیدا آید از وی بسی بدترند
امروز محکم بگیرد که فردا نباشد و در آن پذیرد چون پیروز سخن با تمام رسانید پنج نواغ از اعیان لشکر بود
ملک آید و مراسم دعا و نوازش نماید و نوازش ایشان در میان ایشان ^{بزرگ} کفایت است برای و مرتبت عقل
مذکور و برستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت فرمودندی همراه فرزند و نوح در آن مناج
بودی و همراهی که نمودندی آنجا غیر و صلاح از آن ^{ظان} گشتی قطعه برای روشن فکر صواب و نواغ
نمودی آینه روزگار رنگ خال به عقل کامل تدبیر است که زندی به هزار شکل در آن نیمی ساعت
ز ناغان در کار با اعتماد بر شورت ایشان داشتی و در دفع حوادث با شاک ایشان شروع نمودند
و ملک امی ایشان را مبارک آشتی و در ابواب صلاح از سخن مساوی بدید ایشان نگذشتی چون پیروز
بر ایشان افتاد هر یک را به عواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و سبک لائق حال بود و عده فرار داده
گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه هر یک در روح مغز ذخیره داشت آید برشته بیان کشیده بر
طبق عرض بدینا و به نقدی که در دار الضرب خاطر خیر معیار اعتبار زودید و رسد خانه امتحان بیازار ظهور
سایه ز ناغان بان شاکتری کشاوه گفت مشهوری شما عالمی در دنیا تو با و در زمین و زمان نیک
خواه تو با و به کلیب و فتح بارت بدست به سر دشمنان زیر پای تو بست به آسمی عالی در دنیا
اصوبست و آنچه ضمیمه اولی و نسبت مابندگان چگونه که بر این حد آن بر رات خود خداوند
روشن نباشد و چه چیز و آنچه که با این معانی آن در روح و انش منشا می رسد نبود اما بحکم الهی امروز
در هر یک تقاضای خود و بعد روح و طاقت اندازه استحقاق استقامت شروع نموده خواهد شد و آنچه
سیکویم زور عالی روشت به ملک کنی را برسد که در بیاب چه سیکوی و چاره دفع این جان و سبب
نویسند که گفت امی ملک از ایالی که پیشان ما بود با جدید این نوع واقعه ایما نموده اند و فرموده که چون
نیست که در قومی عاجز آید بر اینه ترکان میان مولد و منشا باید گفت و از ویلن بود و سبب
روی باید یافت که جنگ کردن نظری بزرگ است و در هر که حرب با دشمنان عظیم آفتی فاش کرد
باشان باشد و اینها که ایشان بجزیت غنیمت شمرده و دیگرانی کامل و تمام انتقام آورده و ایشان
که از خبرت حرب ایشان بدیده باشد و داعیه مجاری کند بر گذر و سبیل خواب کرده باشد بر روی ایشان
و با قوت خود اعتماد کردن بر روز و جماعت خویش فرغیت شد آن خرد و در افتد چه شیوه و روی در راه

و اگر فرضاً و اعمیه جنگ داشته باشند با ما می رانند چون صلح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ پشیمان شود چه آنچه در جنگ تلف می شود نقد حیات است و آنرا عوض بدیهه زیاد نیست اگر پیش از جنگ
و اگر پیش از جنگ بدین روی که صلح بهتر از جنگ است ملک گفت اگر جنگ اگر است میداری پس هیچ می بینی
گفت درین کار تاملی نباید کرد و غیر از نسیب و بقیه تفکر نباید می نمود که پادشاهان برای حنا و تیر سیرت
آن خود صفا حاصل کرده اند و غیر از آن بسیار و خدمت چشم بسیار میسر نشود بدست بستمیشی یکی
تا صد توان گشتیم به برائی لشکری را بشکنی پشت به وصل زمین باو ایجابی روشن ملک است و شاور
وزیران تا صلح سبب یادت می تو خود و کمال و شنائی آن باشد چنانچه آب ری را بلو و جوهر حاصل
لینکه هر که برای ناصحان با نیک گزین قبول القول استظهار نمود یک مرتبه صستی آنچه از مساعادت بخت موافقت
سعی است بدو رسیده باشد ضلک و متفرق شود و هرگز از میان عقل هر مندر شده استماع سخن مستعدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال و پاندار و دولت او بر دگر باشد و امروز سجد افتد که ملک کمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر شگلی قطع اسی در پناه عقل تو ملک نه روی به وی پر توی ز رای تو
خوشید غاوری به تدبیر صواب تو با ندیشه صواب به تمسید داده قاعده و او گسترسی به فکری طرح
بود پیش از تو به خوره راه قدر نیز یک جوهری به آما چون ملک او این مهم بعزمت شاورت خزر گردانید
و شرف مصلحت مبنی از زانی و نهشت سینه و هم که بعضی از فضلا جواب گویم و برخی را در ملا بازار انعم و من چنان
جنگ را منکر تو واضح و تذلل این کاره اعم و قبول جزیه و تحمل ناری را که بدین بیان شن در نداده اند
کردن بنهم فر و خصم را کردن نعمتی اعتباری آورد و بدون اولی ترک در بی اعتباری نیستین به فرود
هست زندگانی در از برای بقای تو کرده و ام نام خوانند و اگر لغو باشد عاری ند و لاحق خواهد شد کونا
عمر ابدان ترجیح مندرع نگونان و لا عار که مردن به بنامی به دوسن صواب نمی می ملک انهار عجز کردن که
بر این صواب است ای بلا بر و کشاوه گرد و طریق چاره اندیشی بر روی بسته شود فر و هست بلند
در این مصلحت که چرخ به هر جا زبون ترست بر و خیره تر بود و باقی فصول اخلاقی باید با هر ملک آرای
مکت عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت اسی کار شناس فلان که پیشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکری از ایشان بر دشت مراد آید و بزرگان گفته اند نشاوت است و صلح خرد است
و هر جا که جمعی از اهل عقل معنی شروع نمایند در عقل مخالف آن به نیکو توجهی لخطو ایشان خواهد شد

که فساد و هتیمای او در ملک مستتر شود و رعیت در عرض ملک و در ملک انقدر تقش خصلتی بر آورده است
خصم را بطرف از مال و ایشان از ایشان شد و اخلاص و اول را سپر ملک است که در اندام چه برسد
تجرب و نگه با آنکه نقش خصمی نشین را و طلبیدن نزدیک خاصیت با وجود آنکه قوت دشمن بر آورده بودند
باختن از حکم خود و در راه سپر این تجربه بچو باشد شرح زمانه با تو سازد تو باز ما بسیار به ملک زیر دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمائی و آنچه خاطر سید از نما گفت ای ملک شاع طون و انج هر چه غریب
نزدیک است توده تراز آنکه شیشه ناموس قلمی گسیستن بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده و واضح نمودن
فر و کی تواند گشت باز و جزه پورا مطیع چون تواند بود و شیر زره امور ایشان گوی و تمام قبول خراج و
تخل سوات بومان در گیم بدان معنی نگردد و در قلع و انحصال بدان مقام اگر صرف و ایشان با شکی
نمانند و گفته اند مراعات جانب دشمن آن قدر و صیبت که حاجت نواز در او شود و در آن باب تجربه
افراط نباید که نفس خوار گردد و دشمن را بدی می فرزند و بگر ایشان بخرج اندک از امان نشوند
بصیرت و استگلی و اگر ضرورت باشد جنگ نیز هیچ مانع نیست بحجت آنکه کلفت جنگ بسیار بود
نام و تنگ بیت مرده بودن بزین جنگ اندر به بگزنده بزین جنگ اندر به ملک بی چشمه که کارش
نام داشت پیش خواند و گفت مر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است و برای علم آراسی تو و توفیق شما
قطعه و مضیق عقده های چرخ زمین ملک با به چو رای حسابت شکل کشای کنس بدید جز تباين بر ما
مراوی کس نیافت به جز همین بهت فرجانی کس ندید به تو در بناب چو رای نیرنی و از جنگ و صلح و ملا
وطن کدام اضحی اسکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز با نظر جنگ بوم اختیار نکنیم و نام
که بیرون شد کارشان از اطرفی دیگر و این طرح مساعرت ننگه نیز زیرا که ایشان در جنگ نالیزه بود جنگ
ایشان بون هم قوت از ما پیش اند و هم شکست از ما پیش دشمن ضعیف نمودن جنب و در کرد و در
معمود و نیز این شدن نزدیک شدن دشمن پیش ازین بچویم ایشان می اندیشید هم و از آنچه پیش ازین
دیدم و ایشان ما را نیز متضرر از خود اند و بدست اندر میان ایشان اهل زخم هستند و صدای هم
خزم از دشمن بیرون جا این باشد زیرا که در وقت نزدیک شدن ایشان اردن ناگاه فرود گیر و چون
بسیار است و در تو ممکن است که سعادت نماید و هنگام نبرد است صورت که کمین و باشد و هر گاه تنها بود
خیال توان است که کرمی و غوغای اندیشیده بود و بدین دلیل لا جنگ برانسان عقده توقف

چون بچ پاکیزه دهن از مهر و دلش گویان خرقه پشمی حال می قطع بدیدن هاون بیالابند
بلور و گمان کشن کبکسوند چو سروی که سپید کند زمین به زگیس و غیثه ز عارض من به ملک آن
دستکی بود که شاید جمالش حاصل حیات هستی و تماشای لطف و خالش سرایه زندگانی شمردی
هر نفس جانیه عشق بخندان جوهر جالش اسباب جانش کشیدی و طوطی طر اردلام لقا کبابی از لب
دلش بر بودی فرو من نه با اختیار خود میر و هم از قفای او به کیسو چون کند روی کشدم کشان
کشان به و آن شوخ فتنه انگیز چون غوغا دل شاه را میقد را من زلف و لای ز می بد کمان برود تا بنا گوش
کشیده فدا گشته بردهت سپید اش میکشاد و ساعت بساعت بگره های نگین عشوه با شیرین بند
و گریه های دلش می نهاد و فرود آمد عشق کشتی شیشه شهر آشوبی به جامه بود که بر قامت او دوخته بود
و از آنجا که استغنا کسین باشد بچو عشق بازی شاه قانع نبوده و از اطراف و جوانب دیگر از این سخن بسیار
او کند و گریه ای در گردن شوریدگان بیایان هر نفس انداخت و با خرد کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمت
پادشاه و کسیر نیکو سیرت از محرابان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود سبزه خطش
چون سبیل مشت بر کنار چو بار کوزه دیده فرود کرد و لعل بسیار و دیده سبزه خطه چو بر جوانی آب حیات بر گریه
سرو کار آقا ز نهاد و آن جوان نیز غلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر می بر صغیر روزگار
از اثر حیا می نهد به بیت هر که با عشق آشنا شد جز متان بر تافت ^{موقوف کرد} در و پرورد و محبت بار روان
بر تافت به پیوسته میان عشق و معشوق به پیرو سوال جواب بود و با اشارت و کنایت گفت می شنید
نمودند روز پادشاه برست عشق نشسته بود و در روضان جان غمزه ای محبوب بسته و آن جوان
بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت به نوع آماده پادشاه در جمال آل رسی یاری نگریست و او صغیر
خسارش قلم فی الحسن لغوی مطالع بود زن غافل از آنکه ملک روسی نگرود در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین سخن که درین هنگام از آن پر کشید می بطور ساینده بزین یک خنده و دامان پیشتر کش
کردان و جوان نیز در برابر آن گویشته چشم جادوش کشید که هر چه در عالم فکند می هر چه در
نگریسته از زده او نیم باز نهی از غمزه و گریه ناز به پادشاه بران حال مطلع شده آتش خیرت در دلش شعله
زدن گرفت و در بستگی ایشان او نه به یک با گئی از صحبت لارام بر پشت فر و اهل تحقیق بر این که
بر نتوان خورد و از دست می که بر و سایه باغ آگری به پسین خود نودیش کرد که درین کار شتاب کردن

و عاقبت آن کار بفرز و شایخ فرخوار بود پست چنانچه حکیم گوید نظر کن تکیه بر کج و تیغ و سبزه
فرز زانگان را می و در سیر خواهد شد و در ای نیکوتر او شکی نیست بجای آن که ضالع بود تیغ و تیر و کمان
در آنکه سخن احواله تجارت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه بیشتر شاری مومن باشد و اسرار
ملکت چون محتات غری و مواملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفت اندک
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان رسولان تو چه دانی که درین محل
جاسوسی که گوش بر آواز دارد و حاضریت تا هر چه شنود و در خبر آن خصم رساند و ایشان جاسوسی
خوایم آن تاملات نیز کرده و غنای فتنه را در بندند و تیرد سیرا از رسیدن بنشانند آرزو قاصدند و اگر بالفرض
سندی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن است از ایشان خبر آن
و شرح سخنان گذشته تفصیل باز برسد و اندک مانی را کماهی تدبیرت را فواید و استقامت و کوشش
دوست دشمن برسد و از نجاست که در پوشیدن هر امر با لقمه کرده اند نسبت چیزی با گفتن آن
مشاوره که اگر سرایت سرانگهدارند و هر که سر خود را با دیگری که سمت محبت نداشته باشد در میان
آرد عاقبت الامر ایشان گردوند است و در دزد و دزد و چکس در کمان شمران مقدار با لقمه نسبت که در
چراگر بر تیر بلکی غیر کسی فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد و قوت باید ظلها کلی از آن استصورت بیت اگر در
و اندک را می تو چسب بر آن می نشین باید گریست و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات زندگانی
بوسیله افشا سز دست او نه چنانکه پادشاه کشمیر سبب آنکه با وزیر یافتی لضمیر خود و در میان آورد اندک
را از اوج شهر پاری بفضیلت اختیار می افتاده آفتاب عشق فوق فنا غروب بود پیر وزیر رسید که چگونه
بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان لشکر خبر توشن
سخت فلک کرده و کند تصرف و گردن و ز کار کشش افکند از جمله اش شمشیرق انشان در
شهره آن نبود که مخالف صورتی تواند وزیر و از بهیت شان جانان سباعه کرد و در آن
آن نسبت که جردی کل که تواند رفت شنوی جهان خلعت امن انچنان آید که تیغ از شاکس
شد آرا و در عدلش جان مظلومان سرگناه و فراموش کرده تیر اندازی آید و این پادشاه و در شورش
حرم محبت و پیر و حضرت محمود و شت که زلفش شنگش در روزی شب بیدار آمد و دادی و در
جان بخشش کمال حسن از همه چهارده حق بزمی زانده زنده دار اگر حال جمال و در خواب بد

کمال آن در باشد

ختم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مزار بخانید اما عنقریب بسزا جزا خواهد رسید ع نزدیکت کرد و در شود
و همین از نظر خادم نیز اطوار ایشانست و صحبت نموده برسد که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که بار از
و از ارباب خلاصی رونماید و خرد و زبردت گرفت اگر قوتتان از این که در این پنهان از این حقیقت این حال برسان
آرم و نکت از تو مخفی مدارم سوگند خورده دختر کماهی حال او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته
خاتون از این حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبر داد که در باتفاق جمعی دیگر از خوا
نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسربالین او آمده سفینه حیالتش را بفرستادند و سبب آنکه بر خود یاد
اشکارا کردار منصب کارانی بلکه از مقام زندگانی در ضیق ملک محسوس فواید افتاد و فائده این مشعل
آنست که اگر ملوک باوز امشاورت نمایند و از تجربه و کسب است ایشان فائده گیرند اما باید که کسی بجز
خود مطلع نگردد و آنند چه هر گاه که خود با وجود فرزوانی و تالیف آسمانی و محبت بلند و ظاهر و جسد از خود اخصا
نموانند کرد دیگران که بپایه از وفور و فضل و خرد از و کتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمودند
چون نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چهار چیزی که از دیگران افشا کنند کارشان سخن است حکایت
بازگفت و جوهری بدین لطافت با لباس عیارت نکشاست یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراف
بکشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید از دست و با فکر و رای خود در باید است و حال آنکه اگر
مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکت و شاورت هم فی اللذات است اردر آنکه بی مشاورت در سخن
شروع نباید نمود بیت بنای کار خود را بر مشاورت نهی به نه حق مشرع گزارسی نه داد و عدل دی به
و نفس کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت با ملازمان عتبه بنو تامل می کند و طبیعت بر آن که
مشورت سنتی قرصی بل صحتی مقتضی تواند بود بیت شد چه مشورت نامور به تو چرا زین طریقه باشی و در
کارشناس گفت هر کون حق تعالی پیغمبر است که او است اندک علیه مشاورت نه بلای آنست که رای او را از تدبیر
دیگران بدو حاصل آید چه پیغمبر صاحب است علیه الصلوة والسلام که بوی آبی مؤید است و بچون عتبه
پادشاهی نیز آینه است جهان بلکه حقائق اشیا در ظاهر و موضوعی نماید بلکه برای همین بنا قیام مشورت
تقریر فرمود آنست تا علیان بدین خصلت پسندیده تجلی کردند و از خود رانی و خود پسندی بجا نماند
نامل گرند و عقول ضعیفه خود را بر عقلی بر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با ده روشن متضایع
یکروز و فرغ آتش که ببرد و نیزه تراپی پذیرد و از سخنان من آن مضموم شد که ترک مشورت باید نمود

از طریق خود دوری نماید و در دفع این وقت کفری الحقیقه و من من اندر همین نمودن با خرم و ما قیامت
است نمی آید صحیح بهر شهر در از هر چیست به پس آن صورت را تا دیده گذشت و صحبت را بر همان
سوال ک طرح افتاده بود بیای و پشت شب بروشنای شمع جمال لدر بر روز رسانید اما با شوق چون برو
بشعای آتش صطرب میوفت کبیت پادشاه و عاشق و سرشتان آن قبری بد چون تواند دید او را
لمتفت با دیگری بد آنقدر روز دیگر که جمید خوشی علی فتح و نصرت بر قوتی قصیر فرود فاعرف ملک بر افرا
و شایسته تارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صغیر سپهر نیلگون بروشت منظر حجاز و مومنا سر و صبح
یک دم طشت مهر افتاد از بام به عروس آفتاب خوب خسار ازین نلی تیغ نمک بود و دیدار پادشاه
تخت دولت بر آید و صد آعدان ردا و قضیه داد خواهان را خود فیصله داد و بیت شک با عدل
آشنا باشد به سایه رحمت خدا باشد و کعبه از انکه از رفع مهات و کرم معاملات باز بروخت با در کرم
دار مملکت بر بود جلوتی ساخت جلا و خشم مبالغه میکرد که حال شان را با وزیر در میان آورد و مشاور
اولی شان را شربت سیاست بچناند و کار فرمای عقل سگفت سر خود از او پوشیده دار و حکمی دولت منخواه با
سان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمر از کمینون خیمه با وزیر در میان نهاد و در آن بانک وی مشاور
جست زیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق را سی پادشاه اقتلا و ختمیت بر ملاک آن دو شخص
تقسیم یافت و مقررت که هر یک شربت بر قاتل چنانچه از سالن جوید گرداب هم افکند و بر وجهی که
جز شاه دوریزند اندان کار بسیار آن مانند تا پرده بدنامی در دیده و پشت تا چون دیده نگردد و بیت کلا
این چنین آن بگره میانی بود و آشکارا گری تا خردیشیانی بودند وزیر از نزد یک شاه بخانند و دختر خود
را بغایت اندوگین و بریشان قال یافت سبکن بر سیدین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان
و از جانب خان پادشاه انوار علی التالی بدو لاحق شده و در میان تا قرآن و به سران با او خواری
نموده و در این معنی متاگشته بهت مراعات خاطر فرموده بیت برید با دجساد و شکر می خورد
روز محنت و غم و کوفتی آوردید هم مخور کردین سه روز بیخ عمرش مرده و کل حیالتش بر مرده چنانچه
دختر بهت تکید این حال از حقیقت هم سوال کرد و وزیر شمره از آن سیلان می ملک گذشت بود باز را ندید
و از مخانی آن رسانید خطبه بود به شتر بلن اشارت خوش دل گشته از پیش بر سر و در مقارن آن
حال کی از خاندان صغیر ملازمان حرم بعد خواجی اندازید و آمدن بود چون مقدمه تمسید و دختر

روی شجاعت نهاد وزیر کا شناسا طلبید و آغاز سخن فرمود کہ سبب عدالت و موجب شرفی
و نصیب کی میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام تراغی کلید گشت بود بوان بدان جهت کینه
دل گرفته طرح خواصبت افکنند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک سید که مکرور بوده است
حکایت گفت آورد که جماعتی از مرغان فرسودہ آمدند و اتفاق نمود بر آنکہ از امیری پیشوائی تا
ما و خواج امور بوی جوع نماییم و اگر خصمی مقام مناعت آید یا بستنکار روی دفع و منع وی کنیم
پس هر یک از ایشان تمناات بر نام یکی از طيور می کشید و دیگری بپایان حجت در پلکان آن می کشید
تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکہ او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوش نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و
سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی به او آزاری بوم لوای نصیب افراختند و برخی دیگر
شکافه در معرکه اتفاق می دادند القصد قرار بر آن نهادند کہ دیگر را در آن مجمع داخل نباشد علم سازند
و هر چه می حکم کند از جانبین عمل نمود طرح نزاع بر اندازند قضا را زاعی زد و در پدید آمد گفتند آنکس
کہ خارج این مجلس است از وی مشورت خواہیم و دیگر آنکہ او نیز از مجلس است و ما اعیان کار بر صغری از امانت
مرغان متفق اکابر نشوند اجماع حاصل بدوی اجماع این خیالی کہ او را رسم صورت پذیر چون اشغ بدیشان بود
صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند تراغ جواب او کہ این چه فکر فاسد و سودا
مخالست بوم شوم کہ با منصب پالک و حکومت چه نسبت بدان زشت یار را بارتب اعتبار و تقدیر
به کار فرمای کسی عصبه سرخ نه بولانگ است به عرض خودی بر می رحمت بسیاری بد باز بلند پرواز
مرا کہ بالشرط از در بلندی مرتبه لاف برابری می ندیدم افتاده است و طاوس سیاه بهیت عناصر صوت را
بوستان زیب جمال بزینت پروبال مسکی راسته گزود و در ششده سپاسی با یون فال کہ سایه دولتش تاج امتحان
بر فرق سلاطین باز دارند کجاست و عقاب با فر و شکوه کہ عقبات کوه از حد بال اقبال جماع بجا
درازه افتد چرا تا پیدا است اگر تمامی بخان ناید ار ملاک شدند می ضعیف حالان شکسته بالان
گشتندی اولی آن بود کہ مرغان بی ملک و ز کار گذارینند می و ننگ متابعت بوم و عار مطاعت او را
نمودارند اندیشی کہ او با وجود نظری کہ عقلی قاهر وارد و با آنکہ چشم بر عقاب است صفت کینه فرزند
و در این هم نیز از جمال و ز عالم افزون کہ بعضی جهان انبشار معاشا سراپا باز از معیشت است محبوب

بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاوت حاصل بدور می بران قرار گیرد پنهان باید و مشیت
چه که مانع سوانحهای باقی الصغیر و فائده کلی را متضمن است یکی آنکه تجربه پرپوشه همی که پنهان سازند و در
بنیاد پریند و اشارت ^{شش} ششینوا علی حواله حکم با لکنان بدین معنی ایالی نموده دوم آنکه اگر آن سیر موافق تقدیر
باشد و آنچه در ضمیر است از قوت اشعل نیاید باری شامتت اعدا و منقذت عیب جوان بران مسترنگ و
فرو آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست به که قیام بر طعن بران بکشایند به پیر و زکشتای ناصح
مهران مراد فطر شفقت حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جل و زرد او در بران که برین گاه ملازم اند
تر اکتفاست و در است مستثنی میداند آنچه از روی نصیحت هواداری بنیاد رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی میباشد کارشناس خدمت کرد و گفت فریاد در پناه عدل تو آسوده خوش طبعی از کمال
عقل تو خوش حال الشرف جان به بر خیزد مکنگاری و هب است که چون مخدوم می تدبیری اندیشد آنچه
بصوابت و کیر بنید باز نماید و اگر غمیت او را بطنانی مقترن باید و در فساد و آزار و شن ساخت به در آن
و تا استقامت کلی در راه تدبیری پذیرد نیاید دست باز ندارد و در مشیر می که جانب اولی نعمت فرو
گذشته حق مشاوت نگاه ندارد و شرط امانت اعتماد بجا نیارد و او را شمس بدید پشت و رسم مشورت
کردن با و فرو باید گذشت و سرگناه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز مستور دارد و وزیر کافی و مشیری
این معتمد است و در مکافات نیکو کاران شریعت شهرت می دهد و هب مشهور و جز و تاویث کردار آن هب
جهان داری لازم شناسد غالب آنست که ملک پایدار و دولت با و برقرار خواهد بود و دست حوادث زیاده نماند
سخت رازی نیروی نخواهد بود قشوقی تا توانی بدین دادگرانی به تا بود ملکین پایه پایی
عالم آسوده کن خیمت موجوده تا تو خوش باشی خدا خشنود به ملک سید که پنهان داشتن اسرار چه نوع باید
و از که شایسته کارشناسان است او که اسرار ملوک را در جانی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود
پنهان کند و در دست یعنی در انضمام بالذبدان جدا بدینود که گویا خود و عمر آن نمی تواند بود و کیفیت که
با دیگری از آن مزی توان گفت و بزرگ درین معنی گفته است قطعه آنچه گفتی است اول خوش
دار پنهان بدان مشابه که دل به اگر شش تی زبان طلبیده نتواند که سازد در حال و بر می بگذر آنست
که درون از به محرمیت توان او و در بعضی سکه ششک است ان ساخت تا چار و پنج جائز است اما سیری
در باب و ضمیر جوان بنیاد گذشته خبر چار گوش دو و قابلیت هر بیت ندارد ملک بعد از شماع این سخن

مانده و از نور خوشید جهان آری که سر پخته و سخن بسازد و آنچه بر این جهان تاب و شمع عالم افروز است
مهر و مگشته و دشوار تر آنکه صحت و خفت بر احوال و غالب است و متشکک و ناسازگاری در این عالم
ظاهر ازین اندیشه ناصواب گذرید و بنامی کار حکمت و کفایت نمید و معات را بقانون هر دور
ضبط آید و تدارک هر خنیه بر حسب صحت و اجابت تا پوسته مرده احوال و در خفا اینان و زنگار گذرانید
و شمار اول در میان خود اینی تعیین باید که در عقل و درایت و ذوق کفایت او اعتمادی کلی و درونی
تامر باشد تا بصورتی که سابق خود و هر همی و عاونه کرد و واقع گرد و برای صاحب آن کفایت تواند کرد و چون
آن حرکتش که خود را در سبیل ساخت و بجز دست شری عظیم از قوم خود مندرج گردانید و مرغان سپید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر سر آریا و باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب پستان رحمت قطره در کاوش لبان مهیخاک بچکانید آتش خشک سالی چشمه باران
چون چشم سخت لان بی نهم ساخت و زبانها چون کاسیم آرزوی مخلصان خشک پیلان در سبیل خشکی بیطاعت
شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک شال و او را از برای آب بهر جانی بشتابند و تقصیر جوی که زیاد
از آن بجا می آید پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را مقدم طلب می بوده بجز شری بی برزند که آنرا
عین القم خوانده می و بار سبیل شپه ماهه گفتندی چاهی شرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پستان باطل
خشم و لشکران آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر جوالی آن چشمه حرکتی چند جایی گرفته بودند و هر
خزگوشان آنرا سبیلان حمت میرسد هر کدام را که پیلانی بر سر او نهاد گوشمالی یافتی که از منزل حیات
گوشه بالستی گرفت و مالشی دیدی که آنرا جز جوع بعصره فنا نویی نشالستی کرد و فرود آهسته آن بجانب
سیدان میشود و سر با زیر سیم سمند تو با نمال به بیگانه آن پیلان بسیار از ایشان لیده کوفته گشتند و
که زید اگر بدین سان و سبیل خواهی آمد روز دیگر با اتفاق پیش ملک رفتند و گفتند پادشاه پستان را علو
و دستگیر در مانده گان باشد و شرف نشین از بهر او دادن است برای در لستین بهت از آن بدی پستان
سر به کار افتاد و گاه از شوی سنگیزه داد مایه و انصاف از پیلان پستان و شیخ کشیدن را از ایشان
تدارک فرامی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیف چند را که نیم گشته از تریاسی ایشان بسته اند این
بزیری پستان پسندید و یکبار رخ نمودی دل فرستد و عقل و هوش در این بار جان بر که متاع در گناه
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرری در این عوض توان نمود باید که در میان شما کیاستی آید

در کار آید اما جوهر لطافت ملائمت بر صفات و طی اسرار و شرح و درونی رقیق و مدار از اطراف
باهر و واضح بود و هر سخن که از مطلع آن بر می آید که مقلدش ستمی و لطف قطع است و اینها
کلام از سر غریب بگفته است اما در افتتاح نماید فائده مقالش اندر وی انیس سلوک بجهت هر که در کوه و دلاوی
استخار بدین لطائف سخن از صیغه تمسکین سر در زبان فنی نذر بر وی چشمه بیخود تا حال لایزال سخن
رسول باید که بی بر قاعده لطف و عین و حکم و مهر و قهر و داد و عطا و باشد و طریق لیست و کفایت
و اگر سخن دادن درین دو سخن و ساختن سخن مری و در تمام جانب ناموس و جان نذاری شکوه شهر پایداری
نموده باشد و هم عرض ضحاک کنون نمیرایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب سلامت و صایا فرمودن
تحصیل حاصل است تا از قبل حکیمان و لا گویند پس هر روز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون
آمد و صبر کرد تا شب با من عیسی پوشیده برده طلسم در پیش ایوان بنظر منیا فام فرود گشت و بعد از آن
خوان سالار قدرت طبق همین راه بر روی خوان گمان جلوه در آورد و پست چون در کشتاد گیسو شام
بر جلوه گمان برگردانم بدان هنگام که مرکب راه بدره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع خورشید
بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت روی زمین بجمال جهان آرامی آن شمع زاویه تندستان و
شد بر روی بجزیره پیلان نهاد و منزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن شکاران بهم جان
و خطر ملاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی قضا می آن میکند که ملاک
بستاران گردن کشان نباید که در حیت آنکه ایشان از غایت شجاعت و عظمت و واقفان و شکاران
و اگر نیز در مانده بر ریاسی تغلب ایشان بی سر و و بخاری بن گذر بجزیره جبار ایشان خواه
بیت تراز حال ایشان با بر عزم دارند اگر حریف بر عیبها نغمه دارند و در صورت است که با لار و م
که دارم از دور بگزارم اگر در محفل قبول قند فصول او دارا فسون کن در ایشان کارگر نیاید باری جان
بسلطنت بر زمین بلندی بر آید پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گشت من شاد و ما هم در
هر چه گوید و شنود مری نیست و ما علی الرسول الا البدر و سخن رسیدی محابا و درشت نماید باید
مسموع افتد که هر چه باه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که
پیامی سرگزار نیست و نائب شهر بار روز و اگر کسی غایب از اندیشه و پیغام او برون
خورده شد در ملاک خوب است که پوشیده ملک پیلان بدین سخن از جا در اند و برید که مضمون سلامت

همچو رشتانی نیست در بیوفائی لمن که در مهربانی هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و تو که ساریه افریقا
باشی و خوشتر از وی بی نیازی عدالت ایشان در همه عالم منور گردید و در در طلال اسنان نصیب ایشان گشت
مالیان رسا و این زمان چون نگردد بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدک قانیت استخوان
افراشته نیست نیست عدل از زمین نماند و این گشته را بگویند شرفی چون این زمین را
اینست بوجود پادشاه عادل از بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن بود
زمانه از یکدیگر گشته و حکیم سلاطین بر این عالم و میان جاگسیت و فرمان ایشان چون قضای نزل
در مجاری صلح عقدا مورسای و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود و بیجا کار و با رعیت مهرورز
نه قهر آینه سپینه اندک نگردد مصفاوار و بر بوج دل تمیز گردد و مگر نگذارد و چه بیجا گمانیکه بجز پادشاه
عدا در جفائی والی مکار متبادرند پیشان آن سده که بدان یکبک تهنیت میدادگر نیز روز و از مرغان پر
که چگونه بوده است آن حکایت نراخ گفت من در این طلاق کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی آن
کبکی بود و میان آن کبک قریب جوار قاعده محبت با یکدیگر تا کبک می تمام یافت و مرا می پستند بیدار و استیانی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه فاست شش روزان غمیت
در از گشاید چنانچه گمان بروم که وی هلاک شد و این مدتی بیوفائی بیامد و در سکون قرار گرفت من بوسه
آنگاه از حال کبک بقیس خبری ندانم در آن باب می آید که در موم و گفتم عجب کی چون و در دیگر آید بجای بی کبک
برین حال بگذشت و فلک سرگردان و بی چند گشت که کبک آمد چون دیگر در خانه خلشید بد آقا
گروه گفت جای من پر از و در منزل من قالی کن تهنیت جوایب که حال خانه در مقصد تصدیق من صاحب قلم
حق و داری اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصدیق تو نصیب و تغلب است من در جواب محبت
دارم القصد میان ایشان شمشیری کلی انجامید و هر سالتش فتنه افروخته و با تعصب و ستیزه افروخته تری
و چند آنچه من طبع مصداق حیلها آنجیم بجای نرسید و مقرر شد بر آنکه جوع شوی که غلظت نماید که سخن برود
استماع کند و بر قضای آنست که فرموده طوی ایشان قطع رساید کبک گفت درین نزدیکی که است
زاد روز و از دستبرد که آزار همیشه و ز روز در اوقات شب بطاعت گذرانند و از زمانی که نوبت
همیشه زین سرخوردند در بیگاه ایوان آسمان بنیاد می نوازند تا وقتیکه ساطع شکستین شعاع سلطان
در قضای آنست که فرشتا نامی گسترانند نفس نفس در در و تیر ریاضت با شش جوع می گذارد و از

کردار نیک از خیره آخرت سازد و عمر که بشاید آری بستان و نوزست گستان و در زوال است اعتبار کند
و خاصه در عالمیان دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود داشته هر چه در باب خیرش پسندید
حق ایشان و با اعیان کسی پسنداند از عیش و لذت بپزداند و ازین نظر در همه افسوس بر ایشان
میدیدند تا با او گفتند که این عارض از پیشتر آمدند یک حکم بر او گرفت و مبلغ معده
از گوشت لذیذ ایشان برگزید و او را از زانی گوشت و اثر نماز و روزه و صلاح عفت او بوسیله نفس طبع
نا پاک برین چنان گشت و این مثل بسیاری کن و در دم نامعلوم شود که بر خدا بر بدست اعتماد کردن نشاید و کار بر
قدر بشیبه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و مناسب با بیغایت و تقاضای او بی نهایت است و این قدر که بجز
تقریر در آیه قطره است از درهای بیکران و ذره نسبت از سپهر گردان است که صد هزار قرن که صفت
بشکله از صد هزار گفته نیاید که یکی در بسا که شما این کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشاند
که هرگاه افسر شاه بی بفرق نامیون و رسیدی شبیه سپهر سینه کار سنگ او بار بران خواهد زد و هر وقت که پادشاه
تخت حکومت پیکار او سوده گردد که او شیرازی غلبت است که بران اهدایت و بسبب آنکه
طیبت او ناپاک و جوهر او ناقابل است اثر تربیت شما صنایع خواهد شد و گوهر پاک بیاید که شود قابل نفس
زنانکه هر سنگ کلوزی در و مرجان شود و به مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار را نموده عفت
متابیت بوم فسخ کرد و توان خاکسار پریشان و ز کار در گوشه او باز تحیر و متاسف انده تراغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب جفا از پیشین داشته این همه خواری بچین ادبش و مرا از رده ساخت و تمام
کینه و جدال و روی گرد و خستی این گنجی که دور روزگار بعد هر قرن آنرا دفع نمواند کرده و آتش فتنه
برافروختی که با یک محیط سپهر شعله آنرا فرو نموان نشاند و در دل من و در صورت جفا تو از دل به آمدیم
که از جانب من ساخته بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبب این که با چندین لطف و مهربانی و بی
و بد آنکه اگر در خستی ابریزد از پنج او شاخی بچید و نشو و نیافته بقدر اصل از روز و لیکن بنال محبت که با آن جفا
بریده شد مطلقا ستن شاخ و فانیخ او تصور نباشد و اگر بشمیشه جراحتی افتد از علاج بچید و بمرهم
التمامی یا با ما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراموش نباید و کلام تمام مارج
اللسان قطع جراحتی که ز تیغ زبان سد بدل بچید مرهم حبت نکو خواهد شد و میانه تو توان
کز زبان زدی زخمش با جبر حبت سنگ و سبب خواهد شد و پیکان نافی که در سینه نشیند بپوشان کرد

شخصیت بود و با آنکه قبول کنی و بدانی آن تو میانی به صواب است که هر دو راه حق بلیده
از راه راستی آن خوف نوزید و همان امتناع دنیا که روی در عرض فنا و زوال از دست فرود می آید
آنکه از روی باطل دخل نمود و چیزی از حطام دنیا می فانی بدست گیرد خود را از ثواب آخرت و کلام باقی
محروم سازد یک گفت ای ماکم عادل اگر مردمان را بهست طلب حق مقصود است که هر یک صفت
دیانت و راستی را شعاع ساختی احتیاج به آنکه تصدیق حکام نمی بود و رسم مرا فعه و مدافعه و سوسند
و پند از روی فترت ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از معنی مدعا علیہ بر مدغرض تبلا شده صوت
راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم کسی که چشم دلش کجیل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیران
آینه دیده او نه گشته محتاج می باشند تا به حال صواب باشد نموده چشم دل ایشان جلوه داده
و همین معنی برای از کالبدین سبیل حکایتی در ملک نظم کشیده گریه پدید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت شنوی قاضی نشانند و میگفت آن کی گفتش که این گریه چیست
این نه وقت گریه و فریاد است به وقت شادی مبارک با داشت به گفت که چون حکم را ندیدم
در میان آن دو عالم جای آن دو هم از خود عالم اند قاضی میگوید و اندران و ندر به حال است
عافست از حال شان به چون بود در خون آن بال شان به گفت حضرات عالمند و علمتی به جای تو یک
شمع ملتی به زانکه تو علت نداری در میان به نوشید عجاتی در دیدگان به و آن دو عالم را عرض شان کرد
علم شانرا علت اندر گور کرده چون غرض به نرسیده شد به صد حجاب دل بسوی دیده شده تا نور است
نستدی بنیده به چون طمع کردی به رو بنده به چون به قاضی ل شروت قرار به کی شناسد نظام از مظلوم
و بعد از آنکه زنگار غرض آینه دل صفا را بتیوگر دامیده به شعاع شعله شروت دیده دیانت را و خبر گشته
و بدین سبب تعیین صفاق است که آنچه حق باشد بنظر ادا آری و هر که از حکم شرع کردن کشد مکل عقوبت را
بر سر وی گمارد ع هر که کردن کشد از حکم تو سر بردارش به گریه فرمود که نیکو نمیش گفتی و حقیقت است
که هر یک از شما در حال غرض از زمین ل بر کنیده و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است اگر چه ظالم
در عای و حال نشود و طالب باطن حسب معنی مخدول مغلوب است و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم
روزه که آن باطل گمان زرمو تا و چه نیکو گفته است شنوی که امروز برین دوانی سمند به بفرود
چنان گیسلافی کند به بصورت تغلب کنی بگذری به همین نگه کن که این تیری به و آن شامی گویم

باز بر او خسته بیایم و هر چه صلاح وقت بدان باشد از ما بچشم بس ملک خلوت بیرون آمدن او در تمام تمام
مقتدر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدای آید و از انکار و بدبختی ایشان چرخ الهام بر نماید چون
کوشکین یافتند سزاوارتر از آنکه در مثال خدمت و ملک سپردن بفرود تا کارشناس بیرون آمدن کردند و
سویایش را بخون رنگ کرده و در دخت انداختند و خود با لشکر و چشم بومی که مقرر و تعیین بود
نمود تا این کار ساخته و بر طرف گشت آفتاب غروب کرده بود و شاطره دخت عروسان که این نظر
بهر گوهر نگار جلوه در آورده بیت **چو خورشید تابنده شد با بدید شب شیره بر چرخ شکر کشید**
شبانگ ملک آن با وزیر همه وز در کار نشسته آن بود که چون بر او ای زغان اطلاع افتاد و کثر
ایشانرا خستند بال شکسته ساخته ایم اگر استیجاب گیر شیخون با ایشان برسد و ز حیات ایشان بشام
مات بدل میگردد و ما در سه وزه در گوشه کاشانه لافراغت خوشن بسمی بریم ع پس از هر که در خوش
میتوان است به تا چون شب کرد و زبان شوکت قوت بوان است کسوت ظلام و با این تملی نام
در بر نهند به بر سر سلطنت عالم استیلا یافت و این **شکر ز نگار خیل تبار** عجز شیخون علم عباسی است
بیت بساط زمین **خمنبر لود شد ز وای گرونی بر از وود شد** ملک آن با تمام خصل و جسم خود انداختند
شیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت گجیت گشته بجانب ما و ای زغان وان گشته
مثنوی **گرونی رزم جوئی فتنه آگیز** همه بر دیده و بیایک خورنیز بد کسین خواهی میانز انگ بسته
ولی چون سنگ در جنگ بسته و چون لشکر بوم با و ای زغان سپندند از ایشان اثری پیدا بود
و در **چرخ گوید ابومان مضطرب** به طرف میگشتند و کاشانه از زیر دخت بر خود می چید و در رزم
مکان **گید بومی آواز او شنیده** خبر ملک ساین شبانگ بومی چند که مقرب بارگاد و محرم اسرار شاه
بودند بر سر و آمد و سپید که تو کیستی حال صیبت کارشناس نام خود و از آن **پدر با گت** و منصب ذات
و قانون کفایت خود کفر کرد ملک گفت **دستم و خبر تو بسیار شنیده ام** اکنون باز گوی که زغان کجا
جواب **اگر حال من دلیل است** بر آنکه محرم اسرار ایشان توانم بود شبانگت سپید که تو وزیر ملک زغان
سر و دستار و نمون بودی بجهت بیانت با تو این **عجری فتنه** و بد که گناه مستحق این عقوبت **شکر کارشناس**
گفت **مخدوم در حق من بیکمان شد** و سودان **مخال** قیامت یافتند تا بمن سپید **خبر سپید** و فدا تمامی **مخدوم** گریه
سابق همه بیکبار در عرصه عدم افتاد و فروبی مزد بود و دست هر قدری که کردم **باب** بسا د کس را **مخدوم**

بجانب خود می کشید و در راه طالع طرار آن گویند را دیده و دیده لمع بکشاوند و مگر کرد
فریب بر بستند و در راه زیاد استاوند مکاران اگر گانی بر قوت سببی حرکت مدونی تو نسبت به
روی بروی آن شکار را چنگ زدند لاجرم رو باه باز اختیار کرده خودستند که زیاد بود خواب جز گوش
دهند و بعد از آن بسیار ای همه بر نوعی از حیل و قمار گرفتند و متفق شدند که زیاد استاوند اول با یک طریقت
بدان فریب نده گویند بیست آند پس یک تن از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ از کجا
می آتی و دیگری بدو گفت گفت این سگ از کجا میبری سوهم از برابر پیدا و گفت ای شیخ
غریت شکار داری که سگ دست گرفتاری دیگری بعت سید گفت ای شیخ این سگ از کجا
و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی شیخ نهاده و گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند یکی میگفت این
سگ شبانان است دیگری میگفت که این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعن میزد که حسین در دست
اهل صلاح است چرا دست ما به بدین سگ کرده می سازد و دیگری منع میکرد که زیاد این سگ را
تا برای خدا ترنت کند و بنواز و هر یک از مکاران بدین نظر افسون خواندند و همین تسوق حرفی میزدند
بیت چشمش لعن شود ره زد و آب خواند افسون کرده دل میریزد از عاشقان هر یک بقانون در گزید
از بسیاری این سخنان شکی در دل زیاد پیدا آمد و گفت مباد که فرشته این جانور جاوده کرده
و چشم بندی سگ در نظر من گویند نموده هیچ بازان نیست که دست ازین سگ بردارم و از این
روح و زریکه بهای گویند بدو داده ام باز ستانم زیاد چهاره از غایت سگ را گویند را بگشت
و در عقب فرشته زوان شد و آن جماعت بر آرزو بجای بر روزه و مجال نداده فی الحال تسبیح کردند و این
بسبب آن حیل گویند از دست برشتند بدست نیاند و این مثل آن در دم که را نیز طریق حیل است
سازد گرفت که خردر بگر اینان است نباید قطعه چون بقوت حرف خصم نه به حیل و مکر از دست
که بحیلت گمان بر راه می توانی که گسلانی زره بدست سیر و گفت بسیار با چاره ای کارشان جوانان
هر چه در اندیشه این را خواهیم کرد و بلاک یک کس مقتدر حیات و بقا جمعی کثیر باشد عفت و نقل تجویز کرده
صوبه را ای می نیم که ملک در مجمع عام و مخفی مشتمل خواص عوام برین شهر زود بفرماید تا بر بال من بکنند
خواب نوده و زخم زده و زریه بر زمین خست که ایشانها ما بر شاخه ای است بفلکیت و ملک تمامی لشکر بود
و در فلان جایی مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من با هم حیل و در راه ایشان انداخته و از مکر خود

برست محراب افکند فوت بناید نو و من دشمن این نظر بر منم سوای شکی می بینم که لطیفی شعله کن از محراب
می نماید شعاع لغو و باطل از این آتش بر آید و در هر کس فرست از دست بدید بعد از عدم قدرت هرگز این
تلاز نگردد و غالب است که دیگر شیطانی سود ندارد و اگر دشمن را ضعیف و تنبلیافت اولی آنکه خود را از مبارزه
اگر خصم از آن سواد فلاحی بد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کین تمام مخلص بود ریاضی دشمن چو کجاست از تو
توازی نمی دهد و ز بند تو چون ریگت توازی نمی دهد خواهی که امان باشد تا آنوقت او به در دست
چون قدر با نشنیدی ^{بپوشی} به زنه ما را ملک سخن و التفات نماید و منون با نگر از او در گوش جای نندید که
بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نماند ^{تو بد اعتماد} و عقل در دست نماند ^{تو بد اعتماد} دشمن مکار که نیک جوی ^{تو بد اعتماد} پدید شود و درین نماند برود
اعتمادی نیست به چگونه غره توان شد گفته دشمن به کار شمشیر ازین سخن شنیده به در دیول بنا کند و گفت
بیت مرا خودی بود من دست در پیش به تو نیز مرمزن بر سر پیش نشین به این سخن دل ملک بود آن لشکر کرده
روی از آن زیر گردانید و دیگر را پدید که تو چه می گویی گفت من در کشتن اراج اشارتی نتوانم کرد که ضامرت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بنیدیم ^{تو بد اعتماد} تدارک عالی و باید نمود و کار هم و ضامن خود را با طهارت عفو و احسان بر
عالیان جلوس باید فرمود و سراسر یافته و زنه ما آمده را امان باید داد و سرگردان از پامی در افتاده را
دست باید گرفت ^{تو بد اعتماد} بیت ره نیک مردان آزاده گیر به چو شاه دست افتاده گیر به و بعضی کارهای مردم
دشمن هر آن گرداند چنانکه ترس زوزن باز بزرگان را بر شوهر شرفی گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که باز بزرگانی بود بسیار آن اما نهایت بخوشی زشت می و با این همه سپهر
و در میان ^{تو بد اعتماد} نامهربان نشوی چو دیو در رخ از حضرت روی بد چو زاغ گلشن از بهوده گوی بود از
سینه ^{تو بد اعتماد} بی پول و جانی چو بجز آن دل گدازی جان ستانی بد و این مروزا خوش طالعی دشت پاکیزه
سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بهر واقعاتش ^{تو بد اعتماد} موعده خشارش شب سیر و خشارش که از روز روشن سنانی
و چراغ جهان فروز آفتاب که قندیل پیش طلاق سپهرت با پر تو شع روی آن برای او تارک نیامدی زبان
زبان در وصف آن جهان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت با نیکوست دل روی تو زیبا تر از تو
سر و دل جوست ملی قد تو با آواز زوست به و خامر گوشتان بر صفات بیان شمر از لطافت او بدین گو
رغم فرودی قطعه هر چه بر صفحه اندیشه کشت گل خیال ^{تو بد اعتماد} شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند ^{تو بد اعتماد} در هر لطافتی
که نمان بود بسین ده خیب به همه در صورت خوب جهان ساخته اند به شوهر بصد سر اردل وصل او را

بی عنایت بدشاهنک سپید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک سپید بعد از خون شاهوز را
نخواست و از هر یک تدریجی درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت این سیده فرمود که بپای این
صورت که آمده باز نمانی و در دفع این غائله حلیه پیش آرد من گفتم که ما را باشکوه یوم طاعت ستا و دست
که جزا نشان بر جنگ یادت ز جلالت است و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت بود که
عنان تو من و نوبت بدست اختیار ملک تو است و پایت نیست برین و با قدر ساسی پادشاهان
و با صاحب اقبال چه پیچیده بدال رنج افکنند من کجاست و پادشاهان و نوبت و زرافزون باغ تهنید
نشاء و شقاوت شکوهی ستیزنگ با خداوند نوبت بدست پیونده را سر برود چون خست بدگوزن کرد
شهر شیران شود به یک خودش خانه و بیان شود و صلاح آنست که شوقی فرستیم اگر شعله جنگ و نوبت
ما خان بیان بر آتش تفرقه سوخت مانند دو در و آیه جهان برگنده گردیم و اگر از صلح در آید از این
خارج هر چه داعیه کنند قبول کرده منت از قوم بیت چو سر بایت سرتاب از خراج بدو گرفته سیرا تو کند
نه تاج ملک با شکر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این چه است بچه و جد باز میمانی تیر از جنگ
بیشتر سالی و لشکر او در پیش هم او زنی نمی منوی اگر دشمنان تیغ دارد و تیزه مرا هم زبان آن است
چون که زوی خبر آورد هم بدول شمشیر را بدو آوردم و من بد دیگر زبان نصیحت کشادم و از روس
بواداری حق گزارسی داد و مو عظمت بدو هم گفتم اس ملک جاوه صواب بخوان موز و جو اول خود
بی نال تدریس در منی شروع کن تو اضع پیش کش که دشمن قوی آن تبلطف و تعلق رام توان کرد و سید کش
بما را و ملایت رام توان آورد فرد آسایش و گیتی تفسیر این و نوبت بد باوستان تعلق
مرا را بدو مثل این مانی چون باو دست اگر گناه نه حیف بواسطه از از وی بسلاست بجهت در خست
شاخ بسبب عفت نمانت و بی از بیج بر کنده شود فرد کن تیزه که حرج از تیزه کاری خویش را تیزه
ستیزه کاران را با خان نصیحت من خشناک شده مرا مستم کردند که تو بطرف بوکان میل داری و با این که
بیم فرد میگذاری ملک قبول دشمنان از قبول مو عظمت من عراض نمود و مرا بدین تعلق که مشا به می شود
فرمود و در اقبال ایشان چنان دیدم که جنگ میسازند و در این فاشا حلیه پیش از نوبت ملک آن چنان
شهری از وزیر سپید که کار این را میگوید می بینی گفت کار این هیچ از این حاجت نیست هر چند
از این است عتی و او یک بسا که در و آنرا است عظیم و تمام با تیزه و فرست قتل و در که غنیمی باوستان

کامل است و خداوند عالم در روز قیامت هر چه بر سر هر کس گذشت همه آن را در حساب خود
میزنجد و فایده زیاد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو و شیرین تر از
بوی ترنج کشی برین نظر بصورت شیخ آورد و روی آن مال مشاهده کرده فوت طامعش کار کرده
هر روی بصورت کبوتر در میان باوی همراه شد و در بر رسید که تو کسی که با کبوتر
جواب اول که در بدن کبوتر گشته و بدین نقش آمده بصورت زاهد می رسم که اگر ضرورت این کسایت است
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و از او سوسه کا شده است میخواهم که فرصت با هم
و اورا قبل سائتم حال من این بود که شیت زدی اکنون باز گوی که تو کسی و حال چیست و زد گفت من
مردی عیاری شدم و شت و زردان اندیشه که ال سی بر طم و طامع از آرزوی برل می نهم حالا میروم که زاهد
گاو میشی فربه دارد و آزاد ز دیده در وجه معاش خود صرف نماید و یو گفت ع ای جان جهان تو بار مانی
بجهاد که گشته نسبت میان ما حکمت و رابطه اتحاد بین کس که مقصود هر دو قصد اوست پس
روی براه آوردند و شاکیگاه بصورت زاهد رسیدند از وظایف عبادت برداشته بودند و همچنان
بر روی سجاده نشسته و خواب فته در اندیشه کرده که اگر یو قصد شستن می کنی بکن که بیدار شده و فربه
و مردم دیگر که در مسایلی می اندیشه شوند و بران تقدیر نرسد گاو میشی را بشود و یونیز و فکر افتاده بود
که اگر در دگاه و از خانه بیرون کند هر آینه در بایک شود و اسکان مار که زاهد از او در از خواب را بدوشن
او در توفیق افتد پس در گفت تو توفیق کن و مصلحتی ده که زاهد ششم آنکه تو گاو را بستر و زد گفت تو یو
کن گاو را ببرم آنکه تو بر الکتش این خلافت میان ایشان تمام گشت و آخر مقال هر دو مجدال گشته
و نزد آرزوی مضطرب آمد را او از او که انجام یوست میخواهد که ترا بکشند و یونیز گفت با او بر کشید که اینجا
زد دست میخواهد که گاو را بستر و زاهد از عریبه ایشان بیدار شد و خروش برکشید و مسایجان در آمدند
و ایشان هر دو گریختند و نفس مال تمام سبب خلافت دشمنان سالم و محفوظ ماند نسبت چو در شکر و
افتد خلافت به تو بگذار همیشه خود در خلافت چون در سوم سخن با فرسان و وزیر اول بر آشفیت گفت
من می بینم که این نراع شما را با حسون مگر حوش فرعونیه کرد ایند ز نهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پندار از گوش هوش بر کشید و در عواقب این کار تامل بسند و جب ایند که عاقلان بخلی کار
خود خصما در مخالفت از مکر عاقلان عده صواب نمند و بگفتار در وضع سخن بیغیر و غایب ایشان

جوان در او بصد هزار منزل از عمارت او گریزان بافتاده او سینه اش را بر لبش فرو ریخت
و مرور هر لحظه از جناسی و تجدید و فانی پدید آمدنی و هر نفس از کینه او بازگی مهری ظهور کردی
مهر فرو ن می شود تا تو بکین نمی شوی نه بی پریشانی دل دست از روی بکنند زلفش مهر است
بی خار خار محنت از گلستان ویش گل مراد می شکفت بیت من نه چو آن کسی که دیدن گذارنده
و یوانه زلفی که کشیدن نگذارند پیشی نزدی بخواند ایشان غمت قصاص از آن گمان در خواب بو وزن بیدار
از آمدن زود و قوف یافته بر سید و شوهر احکم و کنار گرفت و با آن گمان از خواب آمد و دست در کار
پانت از غایت شادوی خوش کیشید و گفت فردا بیدار شوم که آن وی که در خواب هم نبود پیش
و دیده بیداری گید به این شفقت است که از پرده غیب لظهور آورده و بکدام خدمت مستحق این نعمت حاصل
شده جمع مهری که نبود ز کجا پیداشده چون نیک نگریست ز در او دید گفت ای شیر و مباد که
آنچه خواهی از مال من بردار و بیکر بیکت قدم تو این جفا کشی بیوفای من شوقی و مهربان و فایده این مثل
آنست که بعضی ضرورتها باشد که کسی از مشاهده آن بر خصم جز نباشد ای شرمه بانی لائق نباشد و حال این
زایع از آن جمله است عرحم کن چون حال من بدی که با می دوستی با کت زیر سوم با پسید که ای
درین قضیه چه حکم میکنند گفت اولی آنست که کت گمانت از روی زدگشده بلکه خلعت امان در روی
پوشانیده از تربیت عالمت رنج ندر دار تا او نیز در مکافات آن خدمت کت سا مضتم شمرده او با بونا
و مصداقت مغتور گرداند و دیگر اگر عقلا در آن کوشیده اند که کت بی از میان دشمن بیرون آرند و کت
در مجمع ایشان نظیره بهر حیل که دانند و گروه پیداسازند همه اختلاف کت در خصمان موجب فرار
کار و دوستان باشند چنانکه خلاف در دو دو موجب غیبت غلط از بد شد کت را پسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آوردی آنکه را بدی با کت غیبت و تو بدی با کت و سیرت در غیبت از تو امی لغت را در دو
ساخته بود و اوقات صبح و شام بصیادت کت ملامت عمل ز کت میگردانید و بواسطه آنکه در این اخبار
تلفات نیافزاند بود و نقش علی و بوفالی او اندوی دفتر روزگار خوانده سید است که نوش است
بی پیش مغز صوت نهد و نقد کنعانی رخ بار خاست نیاید شنوسی یک گل بی خار درین
باغ غیبت بد لاله او بی اثر و داغ نیست به تیغ زنده بر تو و توئی غیبت به نند کند و دست گونی
در زانوین قناعت سرگر بیان فراغت کشید و بوز و بونگشده که از عالم غیب حوازه او شدی آری سید

بسیار بیاباغ که کلمه شکفتن خازن ماند محبوب عده کرد چون از شست باسی بگذرد طلوع صبح و صبا را
صد باشد زن بدان عده شادمان گشته اسباب مهمانی بسیار کرد و قمر زهی سعادت طالع اگر شبی آن
باز بگردد من بی خاتمان فرود آید در روز و در گریگان آن آرزو نهالی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
باید که قرآن ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
آنکه ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
می برد مشغولی او و بت از زمین ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
وان بلب نقل می پستان بود به بیچاره کرد و در چندان توقف کرد که ایشان بخواه گاه میل کردند است
است نیز سخت در آمد تا مانی ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
تحقیق این حال بوده مشوق را ترک کرد و از داد و گفت که بعد از این ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من دل تو
بیشترت یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فاند این سیرت چیست جوان
از بیم جان الهام کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روسه و غفلت با راه گمراهی
ازین نوع حادثها افتد و از هر نفسستان گیرند که حسب و نسب ایشان لغات نمایند و اخلاق استوار
و حادثها پسندیده ایشان را معتبرند و چون حاجت نفس شد و فوت شهوت روی کمی خصا
تزدیک ایشان حکم بگیاگان گرفتند بیت ترک ری کنند و داری به دوستی خود نبود پنداری
و جوانی و محاشش زندگانی بر خورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس نزدیک ترند
و گرامی شمارد و سرمایه حیات از برای فراخ حال رحمت عا دو مال و نخواهد قیر و دنیا مباد امید هم اگر بفر
تو هست به حرام با حیاتم اگر برای تو نیست به چون رود اگر این فصل بشنود رفتی و حتمی خوردل و
پیدا آمد و وقتی شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
بزه مند و آثم شویم آفرین چه گمان بد بود که من باره وی گشتم و مسکین خود از غم من مقهور و برین عشق
نار بوده و در شیش محبت و روش یاری با این ~~شوق~~ شوق بیدار بیدار بگر خوش برآمده گاهی جوان بسیار و یکشنبه و نواز
وزن نباید بخواهد و از مثل این عملها که از وی در وجود آمد چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده

از راه نروند و بعضی فلان بدی است که سماعی بلاست پیش آید و از کینه های مستقیم
فدا و تهای موروث فرمودن کرده دل آفرینی خوش کنند و نروند که شمس اگر بر سر نقش آید منور
عدولت بر لوح دلش باقی خواهد بود و فرزند تو گفت که گوی که نروند سالها رفت بر آن
تسانست که بود و نادره ترا نکر از نادی طرز الصبر در چشم شام طرز عدولت و نروند
شاهوار می یزد و حال شما بحال آن رود گوی ماند که گفتار زن بدگوار از آن فرشته شد و یکدیگر را می بود
است آن حکایت گفت آورده اند که شهر سزیدیت در و گوی که بود در بلاست که کلان وزنی در
در غایت حسن نهایت جمال آفرینی که بشود شیرین را شکار گوی و بشود روباها با زبیر کان
جهان خواب خروشن دوی مثنوی نگاری لغوی جانگدازی پیروی یکجایی عاشق جوانی
سبب اندک پیشه از شک عافیتش کل پیشه بود و در و گوی که بود و سماعی با
دیدار او آرام یافتی بدن بگم صورت او را نوازی سیکر اما در نیم عشرت جام مراد با در لغیان که گوی
و در همایی ایشان جوانی بود سیال چون سوی جبین روح روان رفته و بپیره مانند تازه گلی خواره
آب حیات شد بهریت رخ چنانکه ز خوشید و ماه توان کرده چنانکه ز شکایت توان کرده
ترن مراد اولنگری افتاد اول و نیز سبب بهر محبت او شد کار میان ایشان از مرسلت نجات
انجامید و از نامه و پیغام عشق بهر محبت بهر شام کشید و بی زحمت و دل که خیال صولت و بار روز
شون بر ایشان شمس را صبحی و اندیشه آنکه در کس با با بهر محبت جمله گریه دل تیر و ایشان آتش شک
سبوحی بیت سرگشته ز بر منصفی کل به الا با که وار و باد لبی صالی به بر آن حال و وقت
را اعلام کردند چنانکه با آنکه نیند آن غیر شست خوست که تعیینی حال کرده تبارک مشغول گردوزن
گفت تو خدایا که در دستایم و هر چه مسافت تا اینجا نسبت اما چند روز توقف خوست
و نمی دانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در پاره جان با یکدیگر میان تحمل خواهم کرد بیت
بنام کام از رخ تو بجز آنکه باشد که کام از تو گزند و در زن خیز روی بکلف تملی که بود که
قطره چینی در دیده ببارد و در حال نوشته بیاید و شوهر سزیدیت که در وقت سخن بسیار
سند که در را حکم بایست و قاتلها را نیکو حافظت با نبود تا در نسبت من نروان فرست نیاند
بمال شمع نرسد زن دست از قیوار کرده بسوگند تا کسید و زونی بحال که در وقت خبر بمشوق فرست

مجلسی استمال را رنگ غالی نسین دید بر فریب باو متقی اعتماد از عمل نسبت بدان کرد و بر فتنه تر سخت سرا
مکسیدید و دیگران نیز که ملازم موگوب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت آن نماندند و عیال
مختصان برداشتن و در میان ایشان کی بودیمون نام بفضیلت خود آراستند و بزرگت کیست از
دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او رحمت تمام دشمنی و شاه عیبت بیاسن مساوت است و مستظهر
بودند و در شهرکی ازین روشن علی صافی ضمیری بد بتدبیر دست اقلیم گیری بد عمل شاگرد او در کت
و انی بد عطار و چاکرین رضامندی بهمیون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان فصاحت
بکشوده گفت قطعه در بلا باخرج مکن که از ان بد و وزیران ست گوش کن ما من بد اولاد و ستان
شوند طول بد ثانیان شاو مان شود و دشمن بد جرح کردن در مصائب بنده را از ثواب بدی محروم گردانند
و پنی صبری کسبکی مشهور سازد و در مثل این افغان خیر و خیر فائده نمی دیدگی شکیبانی نمودن و در صبر
و ثبات افزون که درخت صبر سوه مراد بار آرد و بحکم القبر منفتح الفرح شکیب و زیدین کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبرست بد در بسته آنکس که بکشود صبرست بد ز آینه سینه
در مندان بد عبارتم آنکه بزود صبرست بد و در مای دست تدبیر صائب بکار و دشمن که چون
برق خاطر روشن صاحب ای و شرب اقر لامع کرد و ظلام ظلم را کجی از صفی و احوال مظلوم شکر شد
محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هر ساله کار را از پیش تو اندر برد فرود توان بر هم تدبیر نیک را می نمود
براحت ل صد پاره را در و آوردن بد ملک بوزنگان از سخن میون تسلی یافته پرسید که چاره این کار چگونه
توان کرد میون خلوقی طلبیده گفت ای ملک مادر فرزندان خوششان من بر دست این گروه ستمگار
گشته گشته اند و مرالی دیدار ایشان از عمر لدنی خواهد بود و نه از حیات راحتی فشرابی روی تو زنده
میتوان بود ولی بدان زندگی از شهر مردن تبرست بد و چون عاقبت کار حجت زندگانی بخرقان
فنا خواهد شد و نخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضار راحت باو مقنی رسانم و جان خود خشت
انتقام دوستان عزیزان از ان جفا چون بی تمیز بستانم ملک گفت ای میون از دست انتقام در کام حیات
شیرین می نماید و ذوق غلبه کردن بر هم حبت سالیس زندگانی می باید اما چون قمر بنا شوی همه عالم خواهد بود آن
و خواه خراب و پاره ایست خواه آرسیده و خواه در اضطراب بلبت زین سخن چون غل می تو بر پرده
خواه گل تازه خواه پرمزده بهمیون گفت ای ملک بین حال که من را ممرگ را بر حیات ترجیح توان و او

از آنکه نماز است بر بندگی و تقویة العزم و خدمت ملازمان ملک گذاریم و در سایه دولت او از کمالات زمان
آسوده بگوشه و گوشه بسیاریم مشغولی در پناه دولت صاحبان راه جوید هر که هست از عاقلان
که گوید گلشن در آبی گل بر می به سوی بستان بگذری بنی سی ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت با جماعتی که درین پیشه ساکن خنده اند انواع سخنان مالالتق بر زبان راند و چون
دو مہار بمنع او مشغول شدیم بفرمود تا با من این همه خواری بگرداند و امر کرد که چون از موافقان
پادشاه سپاه ایشان است همان ستر که نبرد یک آن جزیره اش بیگنند تا به پنجم که ایشان در بستان
او خواهند کرد و مرا اینجا آورند و سوابق خدمتگاری مرا با او حق دلانازی پادشاه کردند این
و چنان بدرد بگرسیت که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده بی شرم چکیدن گرفت بیست
که زینالمنگ اول خون شود و در بگریم دیدیم همچون شود ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب
که بیابانی است که از امر و آزادی میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از طرف لشکری جمع می کنند
و ساعت بساعت با سپاه خو خوار و لشکری بی از مرز ایشان خواهند آمد ملک سنان بجای درآمد
و گفت ای میمون صلاح چیست و بیا و اگر از ایشان آفتی بجامعت من ستمیون گفت ملک از میمون
خاطرنماید و اگر ای بود جمعی را بجز ایشان بر می و در از روزگار آن حق ناشناسان غدار را در
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان قوفی تمام حاصل است و اگر توانی مارا بر ایشان سانی لوق منتهی
در گردن حال این جماعت می افگنی و از آن نیز که ترا از آن مقصود خود را تمام حاصل میکنی همچون گفت
چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین نیست و پای متعسر ملک گفت من چاره این میدانم
و ترا بخیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان در گاه حاضر شدند و صواب حال
با ایشان تقرر کرده گفت آماده باشید که مشبب خبر میر و حکم میریدین فلان ملک بستان گشتند و با
حرب میاساقتند و میمون را بر پشت خرسی بستند و بر راه آوردند میمون با اشارت ایشان راه میمون
تا بسر بیابان مردانهای رسیدند و آن بحرانی بود پرتابی آب که از نیازی در فضا آن از خایت گلی
سوزنی و پاک تر گاه ماه از صعوبت آن بیابان برسمان که کم کردی و و هر جهان چگای از فضا
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گوازشانزل و راه بیرون شدن ندانستی هموی در آن بیابان
می وزید که اشکان بهر که رسیدی فی الحال کشتی و یک خاک چون کوره آهنگران آفتان ساختی

و فنانا بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تمامش با حال فرزندان باشد و ایشان وی در قنات
تراپ شیر کشیده اند و سرور سینه بشا بده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرم صحبت ایشان
اهل ایشان شده و قوام معیشت بآل شمال بود و انداخته همه عمر تبارج دشمن با من گشته حال
که حق گذاری نعمت ملک سجا آورده فیتقانی را که سوخته بول و مجروح خاطر اند بر همه رستی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام کومر و نثار از دست به کزین جمله
نامم نکوست به و ملک باید که رفوت من برین شخورد چون با دوستان بیزم عیش نشیند از وفاداری
من یاد آورده است چو در میان مراد آورید دست لیدر در عید صحبت او میانه یاد آورید ملک گفت
چگونه در پی این هم میروی و بگدا هم از ابواب سیل در می آئی همچون گفت تدبیری اندیشیده ام
که ایشان را در میان مراد از ای بشماره همه بسوزم و بنایب نزل آنست که ای من از هیچ صواب سخن
شما هر بود مسلح آنست که فبرائی تا گوشه های مریدندان بکنند و دست پامی مراد هم شکنند و پشت
کناره بشنید که او ای با بوده در گوشه بشنید و ملک با ملازمان جمعی با هم میسازد در اطراف و جوانب این
صحرای پرکنده کردند تا دور و زنگیز و صبح روز سهو میمانند و در میان خود بفرست نشینند که
از دشمنان خبری خواهد بود و در من اجد از اینها می بین ایشان ضرر خواهد رسید ملک بر جواب
رای میمون بفرمود تا گوشه های او برکنده و اطرافش در شکست برکنار بشنید بنگین بند و سپاه خود
پرکنده ساخته منتظر فرست نشسته است و میمون شب به شب از یکدیگر و فرست کردن سنگ از
منظر آب او آب میشد و کوه از صدای دره میسازد و بفرمودی آمد که در میان علی الصبح بطور
بیرون آمد آن تالار استین بر چرخ و اثر رفته بیرون بماند حال بدید با آنکه بیدار بماند بود و می
و با وجود سخت دل جرمی در لغزش پیدا شد پیش حال آنچس کار او شغل شده تفصیل نم نمود همچون
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز در خانه تار و پوی از آنکه می رسم تا ششی که در آخر حال
ملک این است گفت بیت ز چشم دل بدین خاک بر آتش آب است به چشم من بدل رحم کن که کار
خراست به اتو ملک من زیر پادشاه بوزنگاه و با اتفاق وی بشکار رفتند آب همچون درین سو که
جاده نمود روز دیگر میسازان رسیده از نزول ملک بین یا خبر با تمام ملک بوزنگاه با اعتماد بیکدیگر
و پشت آفتاب رخسارین کار بود و من او را از روی سیکر زوی بندت ملک لالت کردم و گفته بود

بروندن فرزند ^{میت} می شنیدم که راست هائی به چون بدیدم سزا چندان بود ^{صواب} نشست
که پیش از آنکه بارشامی و بد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون را بخشیم ^{بگردد} بقتل او اشارت کنیم
ملک مان چون این فصل شنید روی در هم کشیده گفت این چه سخت دینی و بی رحمی است که فقیری را
به او اداری با انواع آزار و ایذا رسیده باشد و این ^{مقام} مقام حقوق و پادشاهی و با شیم و محنت زود را بار دیگر
در بونته امتحان بگردانیم و تو مگر نشنیده که گفته اند طبیعت خاطر محنت دگان شاد کن ^{و در شب محنت زود}
یا کن به این سبب بود تا آن زراغ را با کرام و احترام تمام بردشته با او بردند و وزیر گفت ای ملک چون
لسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول بر نداشتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفه ایسین از کوه غدار او این مباحثه که موجب آمدن او جز فساد کار
یومان و صلاح حال زراغان نیست بلکه استماع آن نصیحت اجراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را
خوار داشت و زراغ در خدمت او بجز تری هر چه تا تری نیست و از رسوم خدمت آداب ملازمت بیج با
نیک داشت و مقربان و ندای سلطان هر یک را نوعی خشک و ساخته و بسته خود گردانید و لاجرم
هر روز پای پیروی بلند تری شد و در دل ملک اتباع او راه پیش تری یافت تا بجائی رسید که محال تمام و
محرم اسرار شد و چون کمال خلاص و نورینا صحت او مشاهده افتاد مشارالیه ملک ^{مدار} علیه ولایت شد
و در ابواب مهمات با و اشارت کردندی و انواع مصالح برای او تدبیر و ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشغون خواص عوام گفت ملک زراغان مرا بی چوبی آزرده است و بیکناهی حقوق کرده تا کمینه از
خواهم و دست بردی مروانند بد و نهایت چنان آرام و قرار یابم و چگونه خوبت خورم ^{مجلس} من حصول این
مقصود و وصول این مقصدی حاصل کردم و مدتی در فکر تدبیر روزگار گذراندم ^{آخر الامر} مقصودم تمام کرد تا من در
صورت زراغانم بدست ایشان آرام بدین مراد نتوانم رسید و عرض خود حاصل نتوانم کرد و من این علم شنودم که
چون مظلومی استبدی از تمکاری بیدارگری رخ می کشیده باشد و از طالعی گردگشی تختی دیده دل بر برگ
خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دو کار در آن حالت بگوید با جابت پیوند دهد اگر ای ملک عیب نیست
بجز ناید تا با بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش من رسد از باری عزرا شمه نخواهم که با بوی گردانند گردان
و سیاه بر آن شکر دست بایم و تمام خویش از روی نخواهم و درین مجمع آن بوشم که در شستن کاغذ اس مباحثه
داشتی حاضر بود گفت فرود کردی ز کسب تیغ و چو از کسب قتل ^{پیش} وی و در زبان همچون گل سوسن ^{سوسن}

و بسبب سموم پدید جانور در آن صحرا جای نگرفتی و بیخ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی
بیابانی و بیخ پرخاشت به بهر گامی در و صد گوناخت به هوایش آتش و آتش هوا بود از زمینش سنگ
سنگ آهن با بود همچون گفت زودت با بندیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار حسان در آن
سازده جمعیت ایشان از فضا عشت برینم و زودتر از آنکه شاه روی شعار علم زرنگار برافراز و درایت
شوکت آن سخت برشتگان را نگویند سازیم خراسان ^{ای خورشید} ششغفی تمام قدم در آن بیابان ^{ای چشم دار خورشید} شد
و بیاسی خود میدان اصل عرصه پاک درآمد آفتاب برآمد و از بوزنگان آتشی پیداشد و همچنان
تجیل رفتن میکرد و با نسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعله
اطراف و نواحی آن بقلع برافروخت شعله شمع آفتاب بشابه افروخت گشت که هر که در هوا نظر کرد
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زر که آتشان می شد
نفس گرم به که آتس تاب آن چون شمع می سوخت به زیاد گرم پنداری که تقدیر بدینا و درختی دیگر
برافروخت به تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خراسان بر آورد و سموم سوزنده و زدن
آغاز کرده از دور چون آتش بی و دور پدیدار شد ملک ایشان و می میون کرد که این چه بیابان است که
همست او دندار تاب جگر بلای آب میشود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب انده تنه
می آید میون گفت ای سنگار دل زار این بیابان اجل است و آنکه می آید یک مگر دل خوش را که آفتاب
جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شمارا خاکستیر سازد و آتش پنداری که در خراسان
بوزنگان زده بسوزی ایشان زین سخن بودند که گفت سموم برسد و میون را با مجموع عشا و سپاه
بر جای رسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و ز سموم که وعده بران قرار یافته بود
ملک بوزنگان بالشکر خوب بجزیره آمد همیشه را خالی یافت و ملک را از غبار کرد و رت اغیار صفای دید
گذشت شام نگیت صبح ظهر دیدم که گمشد خزان شیخ بهار طرب رسید و و این مثل بدان مردم تا که
معلوم کند که آن کینه جهت انتقام از سر جان بیخاست آمد و آنرا برای خوشنودی دوستان زنی نهاد
ومن قضیه کاشناس از مقول این سیدی شناستم و قریه ^{پیشتر} همین قفقذ که مذکور شد میدانم و پیش ازین
زاغان را از زموه بودم و انداره دور مینی و کبا است مقدار فدیبت ایشان شناخته چون
کار شناس برین زمین دیدم مرا مقرر شد که را و در وقت ایشان ^{از در گران} صبح مقرب من است و خود درایت ایشان از آنچه

ز نماند در روشنی باز کرد و دید جهان بازمی دید که آغاز کرد و علی الصبح که بفرمان فالق الاضحاخ آفتاب از
افق مشرق طلوع نمود زاه صورت حال باوی در میان آورد و گفت این خست بنیاید نیکو صورت
مقبول نیست مست میخوام که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تنها کرده است آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابرست که نور مرا بوشانند
و عالیان را از پر تو جمال من محبوب گرداند فرود آفتابی بدین بلندی راه فرود ابر نماید یکست
ترا بد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد و باز شرم این سخن در عرق آمد گفت اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار میکنی با او از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد کشد و به هر طرف که
کشد با خود پیشین برود زاهد این نیکو را مسلم شد پیشین و رفت و حکایت گذشت که باز زاهد با او
انفعال بر خود بچسبید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است
که پایی شکست و امن و قمار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آمده و مدار روی چندان ابرست
که آواز نرم را در گوش که مادر زاد و ضرب پایی سورچه را بر روی صحرا و صفا و طبیعت با او اگر ابر را بجنباند
چون بکوهی رسد فروماند زاهد تر و کوه آمده و خست حال خود تقریر کرد کوه صفا که اسی زاهد غلبه
و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار جامی از
نیش جان فرسای او چاک شده و بیخ نوع و فتح او را چاره نمی دانم و خست گفت راست میگویی موش و
غالب است و شوهری از او می شناید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش کسب نیست که بیشتر است و خست
سستی میشد سلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز بدقی است که آرزو مند و لارامی که موش و زنگ
من باشد بود هم اما جفت من باید که از جنس من باشد و خست گفت این سهل است زاهد دعا کند تا کن
خست شوم و با تو دست عشرت و از خوش آرم زاهد دید که از جانبین غنیمی صفائی است دست عابد است
و از خداوند تعالی در خواست او را موش گرداند علی الحال دعا زاهد بجز اجابت شد و نشانه گل شکی بر ج
الی اصله ظهور کرده و خست موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرود جان من خست زاهد با او
خست با خست بر جوی با جوی از خاک می باید شدن با فائده این مثل است که خست مقتضای طبیعت
اصولی باشد هر چیزی عوارض گیر او را از آن گل بگرداند تا با خست جوی بهمان حالت حاصل خود خواهد نمود و حکیم
سخن در آن همین معنی را در سلاک منتظم هم کشیده بدین عبارت رنگین اشارت پیشین می کند

مثنوی درختی که تلخ است اورا سرت به گرش در نشانی بی باغ بهشت به و رازجوی خلقتش
بنگام آسب به بیخ انگبین ریزی شهنزاد به سر انجام گوهر کار آورد به همان سوخته تلخ بار آورد
ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این فصیح را استماع نمود و سخن جزیر را حمل برسد کرده نظر
به عواقب امور نظر نمود و تراغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و شیرین با فسانه بی نظیر می آورد
و شامای غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوغای اسرار و مخفیات احوال ایشان
و قوفی تمام یافت ناگاه نصبت نگاه داشته روی از ایشان بی تفاوت و نزدیک ذاعان رفت ملک
زاعان گور دیده به نشاط بال این مقال غاظر و بیت کای دوستان بجامه ال کنون آن سید کار
جان رحمت روح و روان سید ملک پیروز رسید که ای کارشناس صیح ساختی بگفت بدولت ملک
انجمنی با ایست ساخته و مقصودی که در شتم برود ختم کار را آماده باشی که وقت انتقام کشی نیست و دشمنان
بجامه ال وستان خود دیدن ملک گفت مچلا صورت ایصلحت باز نامی تا از رو و قوت بی ممانت فتنه
انچاز اسباب با ایست باشد میگرد کارشناس گفت در فلان کوه خالیست روز با بومان رفتن فلان
جمع میشوند و در آن نزدیکی نیز خشک بسیار باشد ملک بفرماید تا زاعان قدری ازان نقل کرده
بر در غار جمع کنند و در آن منزل شبان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هر سیم انگنم
و ملک مشال بهر تا زاعان بر بار آور حرکت آند و آتش افروخته گردد و هر بوم که ازان غار بیرون آید
و هر که بیرون نیاید از او دبیر ملک را این تیغ بیخوش آند و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن هم
باز شده تمامی بومان را بجهت سوختن و زاعان را فتوح بزرگ بر آید همه شادمان و در وقت حکام باز
گشتند و زبان به نیت باز شاده بدان مستح عظیم نخره شادی بعیوق رسانیدند
آخر مراد ملک و اگر در روز کار به اقبال را بوعده و کار در روزگار به هر شادایی گرفته زان فتنه
آنرا با کس لطیفه قضا کرد و روزگار به ملک لشکر مساعی جمیل و آثار پندیده کارشناس منون
در شام که در ختر ام به النعمی نمودند و در مدح و تناسی او غلو و المناک حاجت لازم می دیدند
ملک دعای خیری گفت و دیگران را فرخ حال ایشان ستایش میکرد در آن نامی آن بر زبان
چهارمی شکر که من تدبیر حسن بی تو در تلخ و قمع دشمنان شاد کامی و خوشدلی دوستان محب
خواصی بود کارشناس گفت هر چه ازین معنی دوست در این دولت ملک استکی طالب بادشاه بود

لا یخ از قوت جوانی و حیث از زمان کاملانی و حال وقوع با گشتن ایام شبان امیدوار بودن
بر اجبت قوتهای نفسانی همان شرح دارد که از آب آتش فرو خورن از آتش طبع درخشانگی کرد
و با اینهمه کاشکی موسمی پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطع
سفت دوران جوانی نوبت پیری رسیده ای در غایت اجبت یاران ایام شبان به وقت پیری هم
غنیمتان که از عمر عزیز به هر دو می کان بگذرد دیگر زینبی جز خواب به کار نیست که گذشته را با
توان آورد به دست قبیل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک سحر به
که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سرشته آن بعد از آن است آورده حال انبای کار بر کم آزاری دیدنی
و هر قدر که روی نماید بر قبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه توام معیشت بدان
تواند بود و بقیه که از عمر مانده حاصل آید لیکن در شیرینت کردن خوگان بسیار بود و در وطنی کارگار
و امیری مطاع و نامدار و شهنشاه و خود را چون ما هم زدگان شیشه چاک و مصیبت رسیدگان اند و بنایک
بر خاک آه افکنند غوی که بشتر است و رسید و رسید که تر العجایت غمناک می بنیم موجب آن صیبت ما را
داد که به غم خوردن کیست ازین سزاوارتر که ماده حیات من بشکار خوگان بوده و ما روز مرا و آن
پیش آمده که صید ایشان برین حرام گشته و اگر عذر خواهی که بی راز ایشان بگیرم و بخورم تو نام آن
رفت ملک را خبر کرد پادشاه خوگان ازین صورت عجب تعجب شده نزدیک ما آمد و پرسید که چه
این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل من نازل بر تو حادثه گشت ما در جواب آن گفت غیبت
من این آه جگر سوزان دل چنان شکنج ^{بلا و آفت} درم به چهره از دیگری نامم چو در دانه خویشتن دارم پستی
ملک حرص شوی چشم مراد و ام بلا افکنند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشادگان چنان
چون سگ زنی قصد غوی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکنند از عقب وی طبع
دران خانه رفتم و قصداً آنجا تاریک بود و پس زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ بای او بن رسید
پنداشتم که غوک است از گرمی حصص ندان بد و فرودم و او بر جا سر داشت زاهد خبر یافت از حضور فرزند
قصد من کرد و من می بصر انداده چنین می رفتم و زاهد و عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت
پروردگار خویش را بخوابم که ترا خوار و میقدار کند و مرکب ^{سوار} خوگان ^{نورانی} که اندوالت به قان نشوی
بر خوردن خوگان که آنچه ملک بر سر من ^{سوار} که بود تا کنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک برین سوار گرد

از کم عمری آموختن کارگری بدست شاه چون نامی را بد کند بقیمن آن که بد در حق خود کند و گرفتار
که هر که چهار کار کند چهار خیر از سر صد باید بود هر که تمام نماید خود را مالک باید بقیمن کرد و هر که بصحبت زنان
و یمن باشد و سوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی نشود نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که وزیران را یکتای بی غیر و اعتماد کند ملک پرورد باید کرد و نیز در اقبال حکما آمده که شش
کس از طمع کوشش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه از از زنده عالم
نهاد از نشات ملک دوام دولت و در وقت شکست مغرور از استایش مردم و یاد کردن او نیکویی
سوم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی
پنجم نخیل از نیکو کاری و نیکو ششم حریفان از بیگناهی چه حرم آدمی را در حرام افکند و هر جا که
حرم از خیمه اقامت زو امانت و استی از انجا رفت بر دار و چون ملک بومان را حرم
شده بسیار بود مثل افغان و سبب ایشان لاجرم از منسج اعتدال و استی انحراف رزید و
باو پهران باو پهران سرگردان شد و چاهی که برای افتادن بگیران کنده بود باخورد روی افغان
قطعه بیندیش حق مردم بدی به کار می بلاب سرخواستن بدینه بینی که شرح فراوان کشد و کجای
کنده برین چاه کن به آخر که چهره پایان برود و می اندر تک جا هفتاد تن به ملک گفت که ای
عمده شکر این نعمت بگویند بیرون آید که تو شکرست هر بوان محل کرده و بدستمان بخلاف مراد
تواضع نموده و خدمت کسی کرد از صحبت او نظر بود قبول کردی اگر این سخن با صبح خویش را
شنودندی ترا بجان خطری عظیم متصو بودی کارشناس گفت و آنکس را توان خواند که چون بیست
براهن کار می هرگز در شکرست از جانی بشوید و دل از زندگانی برده شسته قدم در میدان
فرو از سرگشته اند و میدان نماد و پایه و صیاح بلان که گوی سعادت پر بوده اند و آنگاه
مال و دارایی بنیاد است و قوتی از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصد حصول بود
چنانکه در صحت خود در آن دیده بخت خود کنی شد ملک سید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت و در آن ذکر ضعف پیری و راسی اش کرد و قوتی تمام بد و راه
بواسطه نقصان قوت از شکار بازنند برای تحصیل قوت دیگر خود متوجه گشت زندگانی
بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوتی که آن نداشت با خود اندیشه کرد که

توت سخت مذود و نظرها را خواهد بود و قطعاً گوشت چو طالع شود از او جدا خواهد بود
زود میگردید و در طالع اگر نیست مرغان خود را بد که اگر روی بخوری برگردند گفت ایشان از این
حساب داشتن و چشمه که در صد و انتقام تو ایم بود چهار اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کاشناس
گفت چهار چیز است که اگر از بسیار باید پیشتر اول آتش که اندک او را همان ضررت در سوختن که
بسیار در دوزخ و ام که فعال از قرض خوانان در یک هم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که در
کشف مزاج اندک باشد ضعیف بی حضوری کرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود
و بنشیند مگشک با وجود ضعف حال از زاری قوی میکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است
حکایت کاشناس گفت آورده اند که در گنجشک خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچکان پیدا آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
لطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی ز قوت ساخته در حوصله ایشان میسختند روزی گنجشک از
بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک تاده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و
فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نارین این چه حرکت است که از تو مشاهده می رود
جواب فرمودی خلد در سینه ام خاری کردی بام سرشک در دل سوزان غمی ارم که آبی کشم چگونه
ناملم که یکدم غاشبه بودم بعد از مساوت ناری تربیت می آمد و قصد بچکان کرد هر چند زاری کردم
گفتم فردا اگر چه غالی از دشمن ضعیف ترس بد که تیراه سحر نشان می آید به بجای نرسید و گفت آه را در
آینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن ترس که من بد این فرزند آن که انتقام بر بندم و
تو ایم ملک تو سعی نمایم با بخندید و گفت بیت حرفی که او شیرانی کند در مثل قوی عاجزی کی کند
ببین سخن هیچ نوع با او برسیا هم فریاد میکنم و کفن بر او من نرسد و فریاد بی ارم و فریاد بی
و آن طالع شکاره بچکان را خورده است و هم در آشیانه گنجشک نران سخن استماع کرده بود
از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محسوس خداوند خانه باشتعال چراغ
شغول بود و قتل بر او رخ آورده روشن ساخته بر دست نشت و بیخاست که در چراغدان گنجشک
پدید آمد آن قتل از روی دست او بر نشت بدرون آشیانه گنجشک از خون آنکه سباده آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود و کل جالای بام برآمده زیر آشیانه را نعلی می ساخت

تا آنکه در سلطنت سار و سار از پیش تر آنش بدو از بلا آواز مستی شیند سار سواخی که بجانب
راشت بیرون کرد و سر بر آوردن همان بود و مستی بر سر خوردن همان و این مثل فایده آنست
که بار دشمن خود را بخورد و دست و آزوی صالی نگرفت تا ما قنبت سرش را بیک انتقام فرود گرفت
فرود دشمن اگر چه خود بود از طریق خرم بد او را بزرگ دانم ^{و دلیل} کار خویش خود بهنگام گفت کفایت این هم
و بافتادن خصمان بکرت رسی و باسن اخلاص بود و در هر کاری که اعتماد بر من تو کردم نتایج من
بخیر و خوبی ظاهر شد و سرگز نام مصالح مهات بوزیری ناصر سپارد و سرگز دست ناکامی بدو
او نرسد و پایی حوادث گرو ساحت سعادت او نگردد چنانچه میر از حسن پامی روت تو واقع است
فرود بر چندی نیم یا بر چه رای گتم به مهت دست قوی چون تو دوستی کنی بدو از همه برای
این گلی تر بود که بدنی در خانه دشمنان بهمانندی نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان چسب گرفتاری
تو عملی صادر شد که موجب لغت بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همانون تو بود
چه افتد در همه ابواب بر محاسن اخلاق و کما هم سعادت ملک استم و آنچه بقدر دانش از خصال همه
شنتشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خودی ساختم و بچرا شد که ملک با خوبی برای و دستی تدبیر
و شوکت و بهیت شجاعت جمع است و در قائق مهات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجب بیانی بود
و بناوشتم بروی مشتبه نگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و ناچار حال مال شناخته و جو
تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حرفه فایده نمانده ناموس سلطنت رونق سیاست
را خود نمیکند آرزو هر که با چنین پادشاهی محبت اختیار کند مرگ را بهر آنکه سوی خود کشیده باشد
وزندگانی را بهر آنکه از پیش خویش برانده قطعه خصم تر از آنکه چیل میکند بد از عرصه وجود
عدم بیای چون توفی بر آنکه درم دشمنی زند ^{و دلیل} شکل اگر ایان دشمنی گ نیم درم بهنگام گفت درین
صیبت نه سعادت طعام و شراب یافتیم و نه لذت خواب قرار دستم و حال آنکه رعایت کاتب
دولت از اوج کمال دیدید بد روزگار خصم و از رون را زوال دیدید بد کار شناس گفت هر آنکه
بدشمنی خالت و خصمی قاسم مبتلا گردد و آزوی باز نرسد روز ارتش و شنی از تاریکی بلزندان و پایی
گفتش از دستار است سده و در آن گفته از بیمار راستی کامل دیدید یا یاد خوردنی مرزویا بد حال
تا با بر گران در از پشت نهند نیاساید و عاشق تا بد و ^{و دلیل} مستی شیند سار سواخی که بجانب

خطه ششماهی که مورخین متناهی باشد یعنی نسبت که کتابت چیزی از عاقبت آن در میان
برست که بسیار نقالین اتفاق نیک مساجدت روزگار و امداد نجات بی آنست که هیچ در هیچ انجام
حاصل تواند شد اما نگارنده ^{بسیار} آینه جریبای روشن تدریجی است صورت نسبت در
و هر که از پیرایه خرم و در اندیشی عاقل در میدان خرد و عاقبت نبی را جل است که کتب در و در
عرضه تلف و تاراج کرده و در قصه اختیارش جز حسرت و مذمت باقی نماند چنانکه کتابت است
بی مشقت بد و جهد و سعی مشفق چون بوزینه بدست آید و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست
وزخم جنل و حماقتش ^{بسیار} هر چه التیام نیافت رای برسد که چگونه بوده است آن حکما بیست
بر همین گفتم آورده اند که در یکی از جزایر بحر ^{بسیار} خطر بویندگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او
کاروان بنامی سلطنتش بمعبت و افروسیاست کامل ارتفاع یافته بود و بواسطه روشش
بحکمی نافذ و عدل شامل حکام پذیرفته رعایا از میاسن احسانش به پوی زفا هیت بر بستن امن
وامان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر و موهب بیکارانش زبان در جا گوئی و رضا جوئی کشاده بیت
ستم رازبان عدل را سودا زود و خداراضی و خلق خوشنودا زود و بدنی متبادسی در شاد می کامرانی
گذرانید و بهر جوانی بخیران پیری و ناتوانی سیانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد
سرور از دل و نور از بصیرت حیل برست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی در مجموع بخیر و عبادت
رو به پیر مردگی نهاد و چرخ طرب بتند باد آفت و تعب منطفی شد و بسیار انشای طبع و مجموع امراض و غموم
بسیار گشت ^{بسیار} نشانی جوانی ز پیران مجوی که آب و آن باز ناید بجوی به بیاید مویس
که ^{بسیار} سر پدید که هر مویس بازی آمد ^{بسیار} چو بر نشین ز پیری غبار و در عیش صفائی توقع ندارد
و عاقبت و نگار خدار خود بیت که طراوت گلشن جوانی را بوشت خارستان پیری مبدل زد و در ^{بسیار}
عزت انگری ز شمس و خاشاک نزلت فلسی مگر گردانده راحت و زرش بی محنت شب تاب نیست و مویس
صفائی نماند غبار ضرر و آزاره و طبعه با شادوی زمانه عمری شمارست به در جامه در کار می ^{بسیار}
نست نه یک کس نیز گلشن نیلوفری که دیدن که خون دیده با فضل و لاله زار نیست به این پیران شوهر
ویناشخ اند خود را در لباس عروسکی جوان بر جانیدان عرضه میدید و بزیت ناپایدار و زیوی ^{بسیار}
دل بی خردان مغرور را در دامن محبت ^{بسیار} افکند و فریاد بجهت فضل فریب این مستلح و پیر

چنان رای آنکس نامی صواب بود که گفته بودی کند بجناب چنین گفت اما که در سیرت به قبول
 کسی چون مفتی خطاست به نیستی شان خرد کردن از مصداق مکر و مکانه خرد و شمس اگر چه در لغت
 و در لغت میانه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل و رواند چه زاعی تنها با عجز و ضعف گوش خصال
 نوی و در میان آن نوبه را بران نوع مالشی داووان بسبب کاکت رای قوت فهم ایشان بود والا اگر بود
 رایک فره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاع هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر خوب
 همند یکی و خردمند باید که در معنی چشم عبرت نگردد و این اشارت گوش خردش نو و در حقیقت بدان
 بز و شمس عتاد نباید کرد و خصم را هر چه ضعیف نماید خوار نماید و شست و چند اگر از حد ولایت محبت
 شوند و اسباب تکید دوستی مشا به نماید بدان ضرورت باشد قطع و شمس اگر از ولایت محبت
 عقلش شمار بدوست به بازمانست بسیرت که هست به گریه بصورت بدر آید ز پوست به
 دیگر درین حکایات بدست آوردن و ستان تا اصل و مو او از آن منحصر است که نافع تر و خیرتر و
 سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کاشناس عانت ابد او و مرزاتان را چنان نتواند
 از مملکت بول و پیرای بسیرت این وسلاست میدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوست
 مو او را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان خوار و در حقش احترام تواند سپید کمال مراد و در
 آرزو رسیده باشد و اقتدوی ایشان فرمایند خواه بعشیت غشیش بنور دشمن درین محبت ازین

باب نهم در مضرت غفلت ز زیدین از دست او ن مطالب

رای گفت بر همین که بیان کردی داستان خرد کردن از مکر دشمنان و قبول ایشان فریفته شدن
 و خود را از مضرت زرق و زرد و چرخان و آفت خرد و فریب اعدا بر چند کرد و در مقام دوستی
 نگاهداشتن اکنون طلسم آنست که باز نهای مثال کسی که در سب چیزی جدا بود پس از
 او یک مطلوب غفلت و زبیده آنرا سالع سازد برین زبان ثنا بکشد و نقش این ابیات از
 محققه منقبت گسری فرخواند قطعه کاسی مبارک پی شهنشاهی که حال میکنند به احترام
 آسمان از طلعت نیک اختر ساری به مورد ولایت شود چون بنای بر جامی به برین بوی که طول
 جامون گسری بین چه گویم و کمال کبر بای غشیت به غفلت ازین به نغمه گویم برتری به